

آنگاه که عشق می میرد

نوشته:

دانیل استیل

ترجمه:

دکتر قدیر گلکاریان

موسسه انتشارات باران

تبریز: خیابان امین (سرگرد محقق) تلفن ۶۷۹۲۵

Yaran Publishing Inc.

Amir Ave. TABRIZ Tel: 67925

نام کتاب: آنگاه که عشق می میرد

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: دکتر قدیر گلکاریان

ادیت: ح. عظیمی

حروفچینی: سایه SLP

چاپ: ...

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۷۱

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حق چاپ و طبع این اثر متعلق به انتشارات یاران می باشد

مقدمه مترجم:

هر پدیده‌ای در عالم برای منظوری و هدفی پدید آمده است. و این پدیده‌ها زمانی پدیدار می‌گردند که بتوانند ارزش و اهمیت خودشان را به منصفه ظهور برسانند. انسان نیز یکی از پدیده‌ها و مخلوقات است که تحت همین ضابطه و قانون قرار دارد. آدمی که از جانب خداوند اشرف مخلوقات نام گرفته و ارزش والای آن در طی طریق صحیح و مثبت به ثبوت می‌رسد، در اثنای رشد و تکامل خود در برابر هزاران ترفند و دسیسه باطنی، نفسی و ظاهری قرار می‌گیرد. اگر آدمی بتواند به مساعدت از او شناخت و ارزش خود همانا «عقل» خویشتن را از ردایل دور سازد، خواهد توانست ارزش و هنجارهای قابل قبول عرفی و شرعی را نیز متجلی سازد.

چنانکه اندیشمندان و عالمان به ثبوت رسانده‌اند، انسان تحت نیروهای متنوع غریزی و احساسی قرار می‌گیرد و در اینجاست که انسان در جدال با همان هواهای نفسانی خواهد توانست خصایص نیکوی بشری را ظاهر ساخته و انسانیت انسان را ثابت نماید.

از دیرباز بشر همیشه تحت القانات محیطی و فرهنگی قرار گرفته و برحسب پندارهای متفاوت جوامع انسانیت انسانی نیز در چارچوبهای متنوعی قرار داشته و حتی خود انسان نیز در قالبهای مختلف مورد تعریف و توصیف بوده است برخی انسان را چون حیوانی تصور کرده‌اند که بایستی از هر لحاظی ارضاء شود. بعضی آن را چنان زاهد و تحت کنترل شده تصور کرده‌اند که اکثر مواهب و نعمات الهی را از وی سلب نموده‌اند و بسیاری نیز هم‌اینک آن را نوعی مخلوق تصور کرده‌اند که باید برحسب داشتن قوه تمایز «عقل» بیشتر از امکانات طبیعی و غیرطبیعی بهره‌جوید. بشریت قرن بیستم یا به عبارتی بهتر است آن را به قرن‌ها پیش مربوط بدانیم و آن را بشر بعد از انقلاب صنعتی اروپا تعریف کنیم، چنان خود باخته شده که تنها خواسته و نیازش، تأمین مایحتاج زندگی و رفاه و آسایش و بهره‌جویی از امکانات افزونتر محیطی بوده است.

بعد از انقلاب صنعتی که چهره زندگی انسان لااقل در بیش از نیمی از دنیا تغییر یافت و در این راستا بیشتر سردمداران و زمامداران و یا صاحبان زر و زور، بشر را تنها در رسیدن به اهداف اقتصادی تعریف کردند، شخصیت و حیثیت و حتی فضایل و خصایص نیکوی آن را لوٹ کرده و در این میان فرهنگ غلطی که حاکم زندگی انسان گردید او را از راه به بیراهه و از سپیدی به پلیدی و از خوبیهای نیکو به رذایل پست سوق داد.

بعد از تغییر چهره استعمار که نام «نئوکلینالیزم» را به دنبال کشید، تنها استعمار فکری و فرهنگی مدنظر قرار گرفت. اکنون دیگر جهان از بابت سلاحهای مخرب و ویرانگر و یا به اصطلاح بالستیک و هسته‌ای در معرض خطر نابودی نبود، بلکه سلاحی مهیب‌تر و بسی زیانبارتر چون «آزادی جنسی» او و ارزشهایش را مورد تهدید قرار می‌دهد. امروزه هزاران مکاتب کذایی چون «بیتلیسم»، «پانکی ایسم»، «هیپیسیم» و ... که چون قارچ سر از

مهد تمدن بیرون می آورند بشریت و زندگی آینده انسانی را تحت مخاطره قرار می دهند. ماحصل این فرهنگها چیزی نیست، جز انتحار، سردرگمی، روی آوردن به مواد افیونی و خطرناکتر از آن ماده‌ای به نام L.S.D و امراض خطرناکتری چون ایدز و... که امروزه جوامع غربی و حتی کشورهای در حال توسعه و جهان سوم را آلوده کرده است.

خانم «دانیل استیل» نویسنده معاصر آمریکایی که خود در تمدن غربی پرورش یافته و در محیطی ملموس زندگی می کند، ندای وجدان را شنیده و ناقوس خطر را به صدا در می آورد. او در حقیقت در کنار بررسی و کنکاش مسایل عاطفی و اجتماعی که بُعد نیکوی زندگی را در جوامع غربی روشن می سازد و مزده می دهد که هنوز انسانیت، عاطفه، شفقت و صداقت از بین نرفته، از معضلات مختلف آن دیار نیز سخن می گوید. او در این اثر خود به نام «آنگاه که عشق می میرد» موضوع آزادی جنسی و عارضه های آن را مورد بررسی قرار می دهد و در حالیکه آن را در سطر سطر رمانش مورد سرزنش و مذمت قرار می دهد، وجود صداقت، مهربانی و فداکاری را که ضامن بقای زندگی انسان است به ثبوت می رساند.

در حقیقت این اثر نوعی کتاب ارزنده‌ای است که قالب تربیتی، اخلاقی دارد و در اثنای طرح داستان و سرگذشت انسانهایی مسایل اجتماعی را مورد تفسیر و تفحص قرار می دهد. با امید به اینکه اثر ارزنده «دانیل استیل» را بدون قصور ترجمه کرده و تقدیم اهل ادب نمائیم. خواندن آن را توصیه می کنیم چرا که کتابی است که از مطالعه آن سیر نخواهید شد و به دیگران نیز پیشنهاد خواهید نمود.

با احترام

مترجم | ۱۳۷۱

تقدیم به باوفاترین بانوی دنیا،
همسر مهربانم،

و اهداء به تمامی بانوان شریفه،
که به زندگی معنا و مفهوم می بخشند...

فصل اول:

دانه‌های برف آرام آرام از آسمان سرخ فام که نشان از بارندگی شدید بود بر زمین می‌ریخت و چون گلبرگهای گل نوروزی دامان زیبای طبیعت را در آن عصر غمزده آذین می‌کرد. آفتاب ساعاتی بود که خود را در پشت پرده قهر پنهان کرده و گاهگاهی از افق غربی لوس میشد و چشمکی می‌زد و شعاع نور سرخ رنگش را نشان می‌داد.

پنجره اتاق رویه جنوب بود و آنگاه که من ایستاده بودم جنگ و جدال میان پلیدی و نیکی - سپیدی و سیاهی - گرما و سردی را به وضوح می‌دیدم. گویی آنجا مأمّن هر بیننده‌ای بود، گویا من ناظر این وقایع بودم. اما در آن غروب غمزده و مغموم نه زیبایی طبیعت برایم معنا داشت و نه جنگ و جدال موجود در آن. آنچه که برایم اهمیت داشت زندگی خودم بود. زندگی نکبت‌باری که خودم برای خویشتن درست کرده و اکنون مانده بودم.

در درون من غوغا و جنگ و نزاعی بود که جنگ شب و روز در برابرش

چیزی اندک می نمود. درون من دنیایی سخن و مأمن گاه آرزوها بود. اکنون آرزوها نیز در جدال با کینه و نفرت از هم فرار می کردند و احساس می کردم دیگر راه امیدی بر زندگی متصور نیست.

اصولاً انسان در حالت غم و اندوه بیشتر از طبیعت الهام می گیرد. شب بیست و سوم دسامبر آغاز میشد. هنوز شهر در تب و شور شبانگاهی غوطه می خورد و صدای بوق اتومبیلها و گاهگاهی فریاد انسانهایی به گوش می رسید. نیویورک! با آن عظمت و بزرگی گاهی چنان می نماید که خلوت ترین و سوت و کورترین شهر جهان است. در آن غروب من چنین احساسی به شهرم داشتم. با اینکه صدای مردم و اتومبیلها را می شنیدم ولی احساس می کردم تمام آنها در زیر بارش برف خفه می شوند. آرزو می کردم در آن سکوت همه فریاد مرا بشنوند و نعره زنند که حق با من بود!

با اینکه هر سال آرزو می کردم زمستان زودتر فرارسد و من در زیر تابش دل‌انگیز خورشید به اسکی بازی پردازم ولی امسال برف و حتی بارش آن نیز برایم بسیار خسته کننده و آزار دهنده جلوه می کرد و هر دانه‌ای از برف چون باری گران بر قلبم سنگینی می کرد. سپیدی برف را چون حبایی خفه کننده احساس می کردم و در آن غروب ماتم زده خویشتن را بسیار تنها تصور می کردم.

بارها در پیش خود فکر کرده بودم که چرا به دنیا آمده‌ام و چرا باید زندگی کنم و اصلاً چرا مجبور به چنین زندگی سختی هستم که همیشه احساس من به بازیچه گرفته شده است؟ گاهی تصمیم به انتحار گرفته و زمانی از این تصمیم منصرف شده و بر آن پوزخندی زده بودم. چاره‌ای جز این نمی دانستم که روزها و هفته‌هایم را با مطالعه و خاطره‌نویسی سپری سازم.

از پشت پنجره اتاق به بارش برف می نگریستم، هنوز برف می بارید و اکنون دانه‌های آن کمی بزرگتر به نظر می رسید و گویی با شدت تمام قصد

دفن کردن هر چه سیاهی بود را داشت.

پشت میز کارم نشسته و تصمیم گرفتم بر دگمه‌های ماشین تحریر فشار وارد آورده و چند سطر بی‌نگارم. هر چه سعی کردم نتوانستم. آخر از کجا می‌توانستم شروع کنم؟ کلمات در نظرم در هم گره خورده و هر چه سعی می‌کردم سر نخ‌های آن به دست گرفته و رشته کلام را پشت سر هم بیاورم. خود را قادر به اینکار نمی‌دیدم.

آباژور با نور کم سوی خود در کنار میز روشن بود و صورت نیمه روشن من در آینه نمایان بود. در چشمانم غمی دیرین احساس کردم. گویی آئینه می‌خواست با من سخن گوید و هر آنچه در من و منیت نهفته است بر زبان تصویر جاری سازد!

نیم‌نگاهی به آئینه انداختم، اتاق باریک در پشت سرم نمایان بود و عدسی چشمانم از هم متفاوت و رنگشان تغییر کرده بود. تغییر رنگ من، دوگانگی زندگیم را گویا به رقم می‌کشید. زندگی گذشته‌ای که با «جین» شروع کرده و اکنون بدون او شیرازه زندگیم از هم پاشیده بود. گویی همه چیز با رفتن «جین» از من جدا شده و تنهایی مرا با تمام ابهت فرا گرفته و قصد به ضعف کشاندن مرا داشت.

آری، چهره بر افروخته با چشمانی غمگین و نگاهی از عمق درد دوخته شده با پیشانی پر چین و چروک از غم جانکاهی که مرا از پای در می‌آورد کاملاً بر صفحه آئینه روشن بود. گویا رنگ آباژور خود می‌خواست بر طره مرا رسم کند و مرا که خود باور داشتم شکسته خورده‌ام با تمام صلابت و صراحت بقبولاند که چنین هست و خواهد بود.

دوباره به صفحه سفید کاغذ که در لای نوردی ماشین تحریر گرفتار آمده بود، نگاه کردم، هنوز سفید سفید بود و چیزی بر روی آن ننوشته بودم. اصلاً آیا ارزش این را داشت که خاطره و هم‌انگیزه خودم را بر روی آن کاغذ

سفید و پاک بیاورم و با کلمات سیاه منحوس خود لکه‌دار سازم؟ دستانم را بر روی پیشانیم نهاده و به روی میز خم شدم و به فکر فرو رفتم. هر چه اندیشیدم، نتوانستم چیزی را به هم متصل سازم. در آن لحظه که سخت به فکر نوشتن بودم تا بتوانم مجموعه‌ای از درد درونی‌ام را بر روی کاغذ بیاورم، به گذشته‌های دور خویش اندیشیدم. آخر چرا بایستی من قربانی این عشق کذابی میشدم؟ من که در تمام این مدت از صمیم قلب به «جین» عشق ورزیده بودم، چرا بایستی محکوم او می‌شدم و به راحتی مطرود می‌گشتم؟ آیا مقصر اصلی من بودم؟ آیا جامعه باعث این مشکل شده بود که من نیز قربانی این مذبحگاه شوم؟

نمیدانم چند دقیقه‌ای بدین منوال گذشت، آهی از درون با تمام فشار بیرون پرید و سرم را بالا برده و اخم‌هایم را درهم کشیدم. دوباره به سوی پنجره رفتم. دیگر خیابان شماره شانزدهم کاملاً سفید شده بود و تردد نیز روبه کاهش گذاشته بود. تصمیم گرفتم بیرون بروم تا شاید بدین وسیله از افکار مشوش نجات یابم. فنجان قهوه را که سرد شده بود سر کشیده و بارانی خودم را به دوش کشیده و کلاه‌م را بر سر نهادم. همینکه از درب خانه بیرون می‌رفتم تلفن به صدا درآمد. ابتدا فکر کردم که خط ارتباطی اشتباهی بر روی خط تلفن من افتاده، هنوز اولین لنگه پوتین خود را پوشیده بودم که دوباره تلفن با تمام شدت به صدا درآمد، همچنان به سوی تلفن رفتم. گوشی را برداشتم!

- «الو، رابرت توی؟ الو... الو...»

لحظه‌ای درنگ کردم صدای دوستم «آندراس» بود. او که همیشه مرا غرق در افکار می‌دید سر به سرم می‌گذاشت، میدانستم اگر باز هم با بی‌حوصلگی جوابش را بدهم مجدداً ریشخندی خواهد زد و بیش از پیش بر درون و درد من بیشتر خواهد زد.

- «الو، رابرت تو هستی؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟... الو... الو...»

- «بلی، خودم هستم، شما؟»

- «ای ناخلاق خودت را به نفهمی تزن، مگر نمی‌شناسی که کیستم؟...»
- «نه خیر، متأسفانه نشناختم.»
- «حالا خودم را معرفی می‌کنم... آقایی با شخصیت، موقر، شیک‌پوش و مثل همیشه خنده‌رو... حالا شناختی؟»
- «بلی، خوب چطوری آن‌دراس؟ چه عجب در این شب زنگ زده‌ای؟»
- «هیچی، هوا خیلی برفی بود، من هم در خانه تنها بودم، دلم گرفت، گفتم سراغ تو را بگیرم. خوب چه کارها می‌کنی؟»
- «می‌خواستم بیرون بروم که تو تلفن کردی.»
- «پس چه بهتر! اگر مایل باشی مقابل سانترال پارک منتظرت هستم، باشد؟»
- «باشد. رأس ساعت ۷:۳۰ دقیقه آنجا هستم.»

تلفن را سر جایش نهاده و آهی کشیده و باطمینان به سوی درب اتاق رفتم، پوتین دیگرم را بر پایم کرده و بیرون رفتم، به آرامی به سوی آسانسور رفته و وارد شدم. دگمه آسانسور را که زدم چشمم به چهره خودم در روی آئینه بزرگ اتاقک آسانسور افتاد. چقدر در این مدت فرتوت و شکسته شده بودم. واقعاً انسان در صورت شکست عاطفی اینقدر سرشکسته و ضعیف میشود؟ با زنگ آسانسور متوجه شدم که در طبقه همکف هستم. به آرامی درب آسانسور را گشوده و بیرون رفتم. هنوز ساعت ۶:۴۰ دقیقه بود و تا وقت موعود پنجاه دقیقه وقت باقی بود. خواستم با پای پیاده به سوی سانترال پارک بروم. برفها در زیر پاهایم قرچ قرچ صدا می‌دادند و رد پایم بر روی پاکی و صداقت تمام آنها نقش می‌بست و راهی را که می‌پیمودم به بقیه نشان می‌داد. به آرامی یقه پالتوam را بالا زده و دستانم را در جیبهای بزرگ پالتو فرو برده و سر به زیر به آرامی پیش رفتم. شهر نیویورک به آن بزرگی در هوای برفی و سرد؛ ساکت و خاموش به نظر می‌رسید. در زیر بارش برف پیش رفته و گاهی نور پخش شده از چراغ اتومبیلها شدت بارش برف را به خوبی نمایان می‌کرد. چراغهای نئون

تابلواها بر سر فروشگاهها هنوز رقاصی کرده و با تظاهر انوار رنگارنگ خودشان دیدگان هر رهگذری را به خود متوجه می‌ساختند. در آن سوی خیابان و کنار خط کشی چراغ راهنمایی نیز با رنگ زرد خود به رهگذران چشمک می‌زد. گویی تنها او در این سرما و برف خوشحال بود و می‌خندید و شیطنت می‌کرد.

از عرض خیابان گذشته و به آن سوی پیاده‌رو رسیدم. مقابل فروشگاه‌های به‌ویترینش نگاه کرده و لحظه‌ای ساکت ماندم. با اینکه کفشها را می‌دیدم ولی نمی‌دانم چرا فکرم جای دیگر بود و هیچکدام از آنها را نپسندیدم. به آرامی برگشته و مجدداً سر به زیر پیش رفتم. یک مرتبه پایم لیز خورد و به فردی برخورد.

- «آها مگر کوری، مواظب جلو پایت باش.»

- «بیخشد آقا، سرما دمار از روزگار آدم در می‌آورد. خیلی معذرت می‌خواهم.»

- «خواهش می‌کنم، ولی کم مانده بود مرا نیز بر زمین بزنی.»

با پوزش و عذرخواهی از دست آن مرد خلاص شده و در امتداد خیابان پیش رفتم، وجود سراسیمه‌ی مختصر در خیابان وزش باد را همراه با بارش برف مستقیم به صورتم می‌کوبید. گاهگاهی صدای بوق اتومبیلی سکوت خیابان را می‌شکست و زمانی درخشندگی نور سرخ رنگ اتومبیل پلیس که چرخان و گذران دیوارها و نمای فروشگاهها را با رنگ سرخ خود منور می‌ساخت، خیابان را زنده‌تر می‌کرد. به نزدیک ایستگاه اتوبوس رسیدم. دیگر ادامه راه با پای پیاده ممکن نبود. بایستی در ایستگاه می‌ماندم و منتظر آمدن اتوبوس می‌شدم، مردم در زیر سکوی ایستگاه ایستاده و مثل گربه‌های راه گم کرده و یا جوجه‌های ترسو کز کرده بودند و حرفی نمی‌زدند. آنهائیکه در ردیف جلو ایستاده بودند، گاهگاهی سرکی می‌کشیدند و از آمدن اتوبوس مطمئن میشدند.

لحظاتی همینطور گذشت و سرانجام اتوبوس با بوقهای ممتد خود که مردم منتظر را به وجد می‌آورد در برابر ایستگاه ایستاد و با ترمز خود چند متری لیز خورد و آن سوی سکوی ایستگاه به زحمت متوقف شد. افراد که همیشه رعایت نظم و انضباط را می‌کردند اکنون به علت سردی و برودت هوا و بارش برف به سوی اتوبوس هجوم می‌آوردند. به زور خودم را در داخل اتوبوس تپاندم. اتوبوس با تکانهای شدید خود مردم را به روی هم انداخت و به آرامی حرکت کرد.

بالاخره توانستم خودم را کنترل کرده و سراپا بایستم. از پشت شیشه اتوبوس به بیرون تماشا می‌کردم، ولی جایی دیده نمی‌شد. شیشه‌ها عرق کرده و کلمات «عشق»، «دوستت دارم» و سایر اسامی بر روی شیشه عرق کرده اتوبوس خودنمای می‌کرد. برف پاکن اتوبوس به سختی برفها را از روی شیشه جلویی پاک می‌کرد با مشاهده شلوغی چهارراه فهمیدم که به مقابل سانترال پارک رسیده‌ام.

از اتوبوس پیاده شده و در آن برف و سرما نگاهی گذرا به اطرافم انداختم و یکمتر به دوستم «آندراس» را که دوان دوان به سویم می‌آمد، مشاهده کردم.

- «سلام، رابرت، چطوری؟ خیلی دیر کردی!»

- «پیاده می‌آمدم، بین راه سوار اتوبوس شدم.»

- «مایل هستی با هم شام بخوریم؟»

- «هر طور میل توست. اما این بار باید تو پولش را بدهی.»

- «باشد. قبول است.»

«آندراس» اکثر مواقع با من همنشین میشد و اکثر مواقع بیکاری را با هم می‌گذرانیدیم. من با او از زمان مدرسه آشنا بودم و چندین سال با هم همکلاس شده بودیم. چنان صمیمیتی بین ما حاکم بود که حتی ریشخند ما و متلک هایمان نسبت به همدیگر کنایه آمیز و ناخوشایند جلوه نمی‌کرد. او

پسر شوخی بود و اکثر مواقع سعی می کرد سر به سرم بگذارد. حتی در مواقع غذا خوردن به بهانه دستشویی از جایش برمی خاست و مرا مجبور به پرداخت حق غذا می نمود.

در حالیکه از میان جمعیت می گذشتیم، «آندراس» گفت:

- «چطوره امشب پیتزا بخوریم. مایل هستی یا نه؟»

- «حالا که در عمرت یک بار ما را مهمان می کنی، آن هم به یک پیتزا کفایت کردی؟»

- «مگر چه عیبی دارد. ما که رودریاستی نداریم. فقط می خواستم چند ساعتی با هم باشیم.»

- «باشد. حالا کجا برویم؟»

- «من یک مغازه‌ای می شناسم که بهتر از هر جااست، بیا تا نشانت بدهم.»

به اتفاق هم راه افتادیم، چند متری نرفته بودیم که در برابر مغازه‌ای پر از جمعیت ایستادیم. روی تابلوی شیشه‌ای آن نام «پیتزا پیروی» حک شده بود. من و دوستم وارد آنجا شدیم و پشت میزی نشستیم. با آمدن گارسون سفارش غذا را داده و غذایمان آماده شد. در این اثنا که گارسون غذا را روی میز می چید من به فکر فرو رفته بودم.

- «هی، توی چه فکری هستی؟ نکند کشتیهایت غرق شده؟»

- «هیچ، مثل همیشه به خودم و زندگیم می اندیشم.»

- «بس کن رابرت، دیگر تمام شده، ارزش این همه تو خوری را ندارد. آخر پسر تو هنوز جوانی، سنی از تو نگذشته که به گذشته خویش حسرت می خوری. حالا آمدیم، اصلاً امکان بازیافتن شانس و اقبال گذاشته‌ات میسر نشد، خوب بایستی خودت را بکشی؟ اینکه عاقلانه نیست، دوست من!»

- «مسئله این نیست، به این فکر هستم که آخر چرا من تنها قربانی این عشق شدم؟ مگر من راه اشتباهی را پیموده بودم! اگر منجش و گزینش من اشتباه و خطا بود که

باید این خطا سالها پیش خود را نشان میداد و حالا چرا بعد از این همه مدت بایستی این چنین میشد؟»

- «در هر حال حالا کاری است که شده، و چیزی هم نمی‌شود کرد. ببخودی خودت را ناراحت نکن. اگر عاقل باشی، بعد از این نیز همین اقبال و شانس به تو روی خواهد آورد.»

- «ولی آندراس، دیگر خیلی دیر شده است. تا بتوانم بار دیگر چنین زندگی و سرنوشتی را شروع کنم، سالها طول می‌کشد، خودت که بهتر می‌دانی.»

- «حق با توست، ولی این را نیز می‌دانم که انسان بر روی احساس قرار داشته و هر لحظه با محیط و شرایط جدید وفق می‌یابد.»

- «درست است، ولی هر قدر می‌اندیشم نمی‌توانم فکر «جین» را از سرم بیرون کنم.»

- «می‌دانم که چه روزهای زیبایی داشتید و واقعا زندگی زناشویی شما زمان‌زد خاص و عام بود ولی هر چه هست حالا دیگر تمام شده و باید عاقل باشی و بیش از این خودت را تکیه نکنی.»

جرعه‌ای از نوشابه‌ام را سر کشیده و به آرامی چنگال را روی بشقاب گذاشته و به آرامی آن را جلو هل دادم. گویی اشتهایم نیز با من سر ناسازگاری داشت. هنوز «آندراس» با آن شور و اشتیاق همیشگی و با ولع تمام غذایش را صرف می‌کرد. من همیشه به حالت و شادمانی او غبطه می‌خورم. واقعا پسر عجیبی بود، همیشه شاد بود و غم دنیا را نمی‌خورد. همیشه شعارش این بود که:

- «خداوند انسان را برای این جهان به ودیعه نهاده و ما امانت و مسافر هستیم. نباید به گذشته حسرت خورده و آینده‌ای که هنوز برایش تضمینی نیست تلاش کرده و هیجان داشته باشیم. امروزت را خوش بگذران و به خدایت شکر کن...»

شاید این سخن رمز موفقیت او بود. و همین امر او را از لذت بردن از زندگی باز نمی‌داشت. من همیشه از خوردن و خندیدن او خوشحال می‌شدم.

چنان با اشتها غذا می خورد که آدمی با نگرستن به آن به هوس می افتاد که باز لقمه ای بزند.

بعد از اینکه غذایمان را خوردیم. «آندراس» سیگاری روشن کرد و من در حالیکه سیگار خودم را در میان انگشتانم پیچ می دادم و به شعله و دود کم رنگ آن نگاه می کردم، در میان دود سیگار چهره ملوس و شیرین «جین» را مجسم می کردم که مثل همیشه به رویم می خندید و خوشحالم می کرد. صدای او در گوشم طنین انداخت که:

- «رابرت باز که دیر کردی. زود باش میز غذا آماده است.»

او همیشه در چیدن میز غذا عجله می کرد. همینکه به خانه می رسیدم فرصت نمی داد تا لباسهایم را در آورده و دست و صورتم را بشویم. همیشه بر سر دیر حاضر شدن بر کنار سفره غذا گله می کرد. اکنون در کنار میز غذاخوری رستوران او را به یاد می آوردم که صدایش در گوشم زنگ می زد. ولی اکنون او نبود و خانه نیز بدون او سوت و کور شده بود. سرانجام «آندراس» حساب غذا را کرد و از رستوران بیرون آمدم. در کنار هم قدم زده و به آرامی به سوی سانترال پارک راه می گشودیم. اکنون بارش برف پایان یافته و سوز عجیبی در فضای شهر حکمفرما بود. یقه پالتوam را به روی گونه هایم کشیده و خودم را محکم کردم تا سرما در بدنم نفوذ نکند. دیگر بر فهای چند ساعت قبل، اکنون به یخ مبدل شده بودند. آن شب خیلی احساس تنهایی می کردم. از «آندراس» خواستم که شب را با من بگذراند.

- «نه رابرت امشب باید به خانه بروم، خیلی کار دارم. پرونده ها را به خانه آورده ام تا روی آنها کار کنم.»

او از زمانیکه دانشگاه را تمام کرد در یک شرکت تجارتمی مشغول کار شد. به علت عشق و علاقه ای که به کارش داشت در همان ابتدا سالهای فعالیتش نردبان ترقی را پیمود و اکنون به عنوان معاون شرکت کار می کرد.

کار شرکت آنها در زمینه امور بازرگانی بود. اکثراً بازارباییهای دقیقی که می‌کرد موجبات دستیابی شرکتش را به سود بسیار فراهم می‌آورد. زمینه شغلی آنان در یک جنبه نبود ولی کار اصلی شرکت آنها طراحی و عرضه لباسهای بسیار ارزنده سالانه بود. «آندراس» سالانه دو سه مورد سفرهای خارج از کشور داشت، بیشتر کشورهای جهان سوم را دیده و با بازرگانان آنها رابطه‌های تجاری برقرار کرده و حتی بازارهای خوب و مساعدی نیز برای محصولات خودشان پیدا کرده بود.

«آندراس» با اینکه میل داشت به خانه‌اش برود ولی وقتی سماجت مرا دید، گفت:

- «اتفاقاً احساس می‌کردم که امشب با بارش برف خاطره‌ها در نظرت جلوه خواهند کرد و به همین خاطر خواستم به بهانه صرف شام تو را از خانه بیرون بکشم و از فکر و خیالات بیهوده رهايت سازم»

- «ولی آندراس باور کن در این ایام من بیشتر به یک هم زبان و همدرد نیازمند هستم. تو واقعاً در حق من لطف کردی حالا بیا و امشب نیز با هم باشیم»

- «نه دوست من، باور کن خیلی کار دارم، خوب حالا تو برو و من نیز به خانه می‌روم، اگر مساعد دیدم پرونده‌ها را نیز برداشته به پیش تو می‌آیم. حالا خوب شد؟»

- «خیلی از تو متشکرم...»

تازه از او جدا شده و خداحافظی می‌کردم که احساس کردم کسی به من نگاه می‌کند به آن سوی خیابان خیره شدم. خدای من! آیا خودش است؟ نه امکان ندارد. نه نمی‌تواند «جین» باشد. او بایستی حالا در لوس آنجلس باشد. هنوز دستم در دست «آندراس» بود که نمی‌دانم چه نیروی مرا به آن سو کشید. بی‌محابا عرض خیابان را طی کردم. هنوز نیمی از خیابان را پشت سر نهاده بودم که تنها صدای ترمز و غلت خوردن خودم را احساس کردم.

فصل دوم:

هیكل لاغر و ضعیف «رابرت» با ضربه‌ای که از ماشین وارد شده بود بر روی یخها افتاد. کلاهش به سویی رفت و خودش نیز در حالیکه گونه ضعیف و نحیفش بر روی توده‌ای برف افتاده بود، چشم بر هم نهاد. راننده اتومبیل در حالیکه دست بر سرش نهاده بود در پشت فرمان خشکش زد. زنی که در کنار او بود گریه می کرد. بلافاصله به سویش رفت. خدای من! «رابرت» گویی ساعتهاست که از دنیا رفته است.

- «کمک! کمک! کسی نیست به این بدبخت کمک کند. پلیس!...»

صدایم در امتداد خیابان و میان آسمانخراشها پیچید. راننده از اتومبیل پیاده شد.

- «به خدا من تقصیر نداشتم. چراغ برای عبور پیاده قرمز بود. او خودش را به خیابان انداخت. من گناهی ندارم...»

دوباره گوشم را بر روی قلب و سینه «رابرت» گذاشتم. نه، گویا زنده

بود. فوری پالتوام را از تنم درآورده و رویش انداختم. در آن تاریکی شب و زیر سوز سرمای زمستانی صدای آژیر آمبولانس به گوشم خورد. چراغ آبی رنگش چرخان و بی‌وقفه به دور خود می‌چرخید و ناله کنان به سوی ما می‌شتافت.

- «اجازه بدهید. خواهش می‌کنم خلوت کنید. دست به مجروح نزنید.»

- «قربان مرده است؟»

- «صبر کنید. نه فعلاً که زنده است. باید زودتر به اورژانس برسائیم.»

در این حال راننده در حالیکه زانوهای خود را خم می‌کرد و کم مانده بود از فرط ترس و دلهره ضعف کند، گریان و نالان گفت:

- «خواهش می‌کنم شما بگوئید... آقایان شما که شاهد و ناظر بودید، شما بگوئید که من تقصیری نداشتم...»

در این لحظه اتومبیل پلیس نیز ظاهر شد. ابتدا مأموران از محل تصادف کروکی لازم را تهیه کرد و سپس به یکی دیگر از مأموران دستور داد که ماشین آن مرد را به سوی قرارگاه هدایت کرده و مرد نیز همراه آنان سوار اتومبیل پلیس شد. من نیز به همراه جسد مجروح و مصدوم «رابرت» سوار آمبولانس شده و به سوی بیمارستان «هلت کلینیک» رفتیم.

با رسیدن آمبولانس پرستاران بیمارستان فوری «رابرت» را به قسمت اورژانس منتقل کردند. دکتر «جورج ویلسون» بر بالین «رابرت» شتافت و با معاینات مقدماتی دستور داد که اتاق عمل را آماده کرده و متخصص بیهوشی و اورتوپدی را نیز حاضر سازند.

من چون نزدیکترین شخص «رابرت» محسوب می‌شدم به ناچار به قسمت پذیرش رفته و پرونده پزشکی او را پر کردم. پرستار بخش پرسید:

- «لطفاً نحوه تصادف را بیان کنید.»

- «خانم، باور کنید خود من نیز عاجز از بیان ماجرا هستم، تصادف لحظه‌ای اتفاق افتاد و من در حالیکه جسد دوستم را روی آسفالت یخ زده خیابان می‌دیدم قدرت

واکش از من سلب شده بود.»

- «شما دوستش هستید؟»

- «بلی، چند دقیقه قبل از تصادف با هم شام خورده و قصد داشتیم به خانه‌هایمان برویم که یکمرتبه حادثه اتفاق افتاد.»

- «آیا ایشان همسری یا فرزندی یا پدری و مادری ندارند؟»

- «متأسفانه همسرشان...»

دیگر نتوانستم ماجرا را بیان کنم. آری او هر چه می‌کشید از همسرش بود. در حقیقت موضوع تصادف نیز به خاطر او بود. زنی که در آن سوری پیاده‌رو بود خیلی شبیه «جین» بود و «رابرت» به تصور اینکه همسرش است، بی‌تدبیر خود را به خیابان انداخته و ماشین نیز در لحظه‌ای سریع به او برخورد کرده بود.

تا آنجائیکه به یاد دارم «رابرت» از همان کودکی که با هم همکلاس و در حقیقت هم مدرسه بودیم پسری آرام و ساکت و در عین حال درسخوانی بود. من همیشه اکثر اشکالات و مسایل خودم را از او می‌پرسیدم. او در دوره دبیرستان با یکی از همکلاسیمان به نام دوشیزه «جین اوستین» آشنا شد و رابطه‌ای صمیمی میانشان برقرار گردید. گرچه همیشه از جنس مخالف دوری می‌جست و مدام فکر و ذکرش به تحصیلات بود ولی «جین» چنان او را مفتون خود ساخته بود که «رابرت» سر به زیر و مقید همیشه با او بود و از او حرف می‌زد. بیشتر مواقع حتی مرا نیز از یاد می‌برد.

«جین» نیز مانند او یکی از شاگردان ممتاز دبیرستان محسوب میشد. او که به ادبیات و شعر و داستان علاقه‌ای زیاد داشت در کلوپ ادبی دبیرستان شرکت می‌جست. برخلاف «رابرت» او دختری زیرک و اجتماعی بود و بیشتر به مکاتب فلسفی علاقه داشت و آنها را بررسی می‌کرد. «رابرت» برای اینکه بیشتر با او باشد به اجبار به کلوپ ادبی رفته و همراه «جین» در جلسات

شرکت می‌جست.

دوستی آنان چنان رشد کرده و عمیق شده بود که دیگر هیچکس به آنها جرأت نگریستن را نیز نمی‌یافت و گویی با هم در آمیخته هر لحظه و همیشه با هم بودند. حتی در آخرین روز سال تحصیلی که دیپلم دبیرستان به قبولین اهدا می‌شد و والدین نیز حضور داشتند والدین «رابرت» و «جین» باور داشتند که آن دو برای هم ساخته شده و ازدواجشان حتمی است.

پدر «رابرت» پزشک و جراح عمومی بود و مادرش نیز معلم بازنشسته محسوب می‌شد. آنان از یک خانواده اصل و نسب‌دار به شمار رفته و یکی از خانواده‌های شاخص شهر بوستن ایالت نیویورک به شمار می‌رفتند. پدر «جین» نیز مهاجر انگلیسی بود که سالها پیش به آمریکا آمده و در کارخانه‌ای کار می‌کرد و به عنوان فورمن مشغول بود و سنوات آخر فعالیت استخدامی خود را به پایان می‌رسانید. مادرش نیز زنی خانه‌دار و از اهالی میشیگان به شمار می‌رفت.

برخلاف آنکه پدر «جین» مردی صمیمی و خوش خلق و بذله‌گو بود و بیشتر به اسکاتلندیها شبیه بود تا به یک بریتانیایی، مادر «جین» زنی بدخلق و عصبی بود و برای هر چیزی بهانه می‌گرفت و ساعتها گلایه و شکایت می‌کرد و در مورد هر چیزی به قدری سؤال می‌کرد که آدمی از کوره در می‌رفت.

بعد از پایان دبیرستان «رابرت» در دانشگاه «هاروارد» در رشته مدیریت بازرگانی پذیرفته شد و در همان سال نیز «جین» در رشته ادبیات شروع به تحصیل کرد. هر دوی آنها مجبور بودند که نیویورک را ترک گفته و در شیکاگو تحصیل نمایند. به خاطر اینکه مسایلی در مورد زندگی مشترکشان نداشته باشند در همان سال در اواخر دسامبر جشن عروسی‌اشان ترتیب داده شده و آنان ازدواج رسمی خود را کرده و طی جشن با شکوهی که

از جانب پدر «رابرت» ترتیب یافته بود، تمام دوستان و همکلاسیها نیز شرکت جستند.

واقعاً خاطره آن شب به یاد ماندنی هیچوقت فراموشم نمی شود. «رابرت» در میان لباس مشکی و پیراهن سفید با کراواتی سرخ رنگ در کنار «جین» که ملبس به لباس عروس زیبایی بود از ماشین عروس پیاده شدند و قدمهای آهسته خود را برداشته و به سوی آشنایان و مدعوین رفته و به آنان خوش آمد گفتند. آن شب من و سایر دوستان طرح یک کیک بزرگ را ریخته بودیم و یکی به بزرگی یک متر که روی آن هیكل عروس و دامادی نقش بسته بود و آرزوهای قلبی خودمان را جهت خوشبختی «رابرت» و «جین» اعلام داشته و آن را از جانب همکلاسیها و دوستان تقدیمشان نموده بودیم در برابر عروس و داماد حاضر کردیم.

شکوه و عظمت جشن آن شب وصف ناپذیر بود. حتی پدر بزرگ «رابرت» با کن که هولت سن چنان سر حال و شاداب بود که با خانم «مارگریت» به رقص پرداخت و مایه خوشحالی و مزاح همه را فراهم آورد. بعد از آن شب بود که زندگی در نظر «رابرت» چهره‌ای دیگر پیدا کرد و معنای کامل خود را یافت.

«رابرت» همیشه علاقمند یک زندگی مشترک اصولی و منطقی بود. با اینکه از وجاهت کاملی برخوردار بود و بیشتر همکلاسیها علاقمند داشتن رابطه با وی بودند، ولی او بیشتر پایبند قواعد و اصول زناشویی بود و هیچوقت پا از گلیم بیرون نمی گذاشت. حتی در دوران کودکی نیز بر سر این مسایل بحث می کردیم و اکنون که خود را در کنار بهترین و مورد پسندترین دختر احساس می کرد، زندگی برایش کاملاً شیرین و پر مفهوم بود.

«جین» نیز بسیار دختر زیبایی بود. او با قدی کشیده و زیبا با چشمانی آبی و گیسوانی سیاه و صاف که تا باسن وی ریخته بود و رنگ گندم گونش

بسیار زیباتر نشان می‌داد. ابروان کشیده‌اش گویی خطاطی شده و با دست طراح با سلیقه‌ای کشیده شده است. همیشه خنده‌ای شیرین بر لب داشت و با مهربانی تمام «رابرت» را بیشتر به خود مجذوب می‌کرد. آنها ماه عمل خودشان را در هاوایی گذرانده و بعد از بازگشتشان چند روزی را در نیویورک ماندند و سپس به اتفاق هم به شیگاگو عزیمت نمودند. زندگی شیرین آنان در کنار هم شروع شده بود. و حتی زندگی و تحصیل نیز برای هر دویشان لذت بخش جلوه می‌کرد.

در نامه‌ای که «رابرت» نوشته بود از شکوه و جلوه‌های ویژه زندگی سخن به میان آورده و روزهای شیرینی را که در کنار «جین» سپری می‌کرد بسیار ارزنده می‌پنداشت و دل‌انگیزی ایام و زندگی را مدام به من گوشزد می‌کرد. حتی بیشتر اوقات من خودم به حال روز وی غبطه می‌خوردم و آرزو می‌کردم که یک‌کاش من نیز دارای چنین همسری می‌شدم. روزی در میان دوستان مجلسی به پای دوستی و جشن عروسی «رابرت» و «جین» بر پا شده بود. در حالیکه نگاههای «رابرت» و «جین» لحظه‌ای از هم دور نمی‌شد و تبسمهای شیرینشان توفانی بر دل دختران و پسران جوان می‌انداخت، به او به آرامی گفتم:

- «رابرت باور کن تو مرد بسیار خوشبختی هستی، قدر و منزلت همسرت را بدان.»

بدون آنکه «رابرت» پاسخ را بدهد «جین» جواب داد که:

- «اتفاقاً حقیقت را گفتید ولی من هستم که باید قدر و منزلت «رابرت» را بدانم.»

- «نه خانم جین. من حقیقت را گفتم. شما زوج خوشبختی هستید. واقعاً هم به

همدیگر می‌آید.»

- «آقای آندراس، دلیل یک زندگی شایسته و دلپذیر وجود تفاهم و درک متقابل است. من احساس می‌کنم که به وجود و درک و اراده و بینش رابرت نیاز دارم و او نیز متقابلاً به من احتیاج دارد.»

- «مسئله اصلی همین جاست خانم جین. اگر درک متقابل وجود داشته باشد تمام مشکلات از بین خواهد رفت. امیدوارم که همیشه این چنین باشید.»

آن دو تبسمی شیرین به همدیگر کرده و پاسخ محبت را دادند.

پدر «رابرت» همیشه به عروسیش افتخار می کرد و با تمام محبت از او جانبداری می نمود. گاهی بر سر مسایل اجتماعی با هم به مباحثه می پرداختند و با اینکه آقای «اولیور برانسون» جراح و پزشک بود ولی اکثرأ در مسایل ادبی و اجتماعی صاحب نظر بود و با علاقمندی در موردشان به بحث می پرداخت. مادر «رابرت» نیز با تمام عشق و محبت به «جین» رسیدگی می کرد و همیشه در مورد مواظبت و رعایت بهداشت فردی به او تاکید کرده و حتی به «رابرت» نیز گوشزد نموده و موکلف می کرد که بیشتر مراقب حال «جین» باشد. متأسفانه عدم امکان بارداری «جین» او را می آزرده و همیشه از این مورد ناخواسته گلایه می کرد و «رابرت» پاسخ می گفت:

- «مادر هنوز زود است که بچه دار شویم. ثانیاً، خودمان مایل به بچه دار شدن نیستیم.»

- «ولی پسر هر زنی با داشتن فرزندی بیشتر به زند گیش راغب می گردد و دل می بندد. بی شک هر مادری لذت و شیرینی زندگی مشترک را با داشتن فرزندی دوست داشتنی می فهمد. مادر با داشتن فرزند خود را مقید به زندگی کرده و به آرزوهای غیر معقول پشت پا می زند.»

- «مادر جان. اتفاقاً جین خیلی هم به من و زند گیمان علاقمند است. اگر اکنون بچه دار شویم از تحصیل و زندگی می افتیم. هم بار مسئولیت من افزوتر می شود و هم اینکه مشکلات مالی فرصت ادامه تحصیل را نمی دهد.»

- «ولی پسر هر چیزی وقتی دارد. درس سی سالگی یا بیشتر که نمی توانید بچه دار شوید. ثانیاً توانایی جین اکنون برای چنین منظوری کاملاً مساعد و مقبول است. زن در سن بالا در هنگام زایمان خیلی از نیروی جسمانی و روانی اش کاسته

می‌شود.»

مادر و پسر بارها در این رابطه با هم مذاکره می‌کردند و بالاخره به نتایجی نمی‌رسیدند و نهایتاً «رابرت» کوتاه آمده و حرفهای مادرش را قبول می‌کرد و به او قول می‌داد که:

- «باشد مادر جان. در اولین فرصت این کار را خواهم کرد.»

روزی که آنان عازم شیگاگو بودند. من شخصاً برای بدرقه‌اشان به فرودگاه رفته بودم. آنان را در حالی یافتم که چون دو کیلوتر سبک بال به پرواز در می‌آمدند. اگر از من می‌پرسیدند که خوشبختی چیست، ناخودآگاه با اشاره آنها را نشان می‌دادم و نمونه بارز خوشبختی تلقی می‌کردم.

«جین» در حالیکه از زیر بازوی «رابرت» گرفته بود با پدر و مادر «رابرت» و خودش خداحافظی کرد و سپس از اینکه من نیز برای بدرقه‌اشان آمده‌ام، سپاسگزاری نمود و به سوی پلکان هواپیما شتافتند. «رابرت» از بالای پله دستی تکان داد و «جین» بوسه‌ای برای ما انداخت و هر دو شان سوار هواپیما شدند. واقعا آن روز برای من بسیار با شکوه بود و هیچوقت ماجرای آن روز را فراموش نمی‌کنم. آفتابی زمستانی با گرمایی مطبوع که بر روی برفها نورش را می‌افشانند و برفها نیز با طنازی تمام انوار دل‌انگیز آفتاب را منعکس می‌ساختند، جمبوجت حامل دو زوج خوشبخت از زمین بلند شد و به سوی فرودگاه شهر شیگاگو به پرواز خود ادامه داد.

فصل سوم:

- «بهتر است آپارتمان کوچکی را اجاره کنیم. هم هزینه‌امان کم می‌شود و دیگر اینکه نیازی به آپارتمان بزرگ نداریم.»

- «ولی رابرت شاید دوستان یا والدینمان بیایند. آن وقت که نمی‌توانیم آنها را در هتل بگذاریم.»

- «عزیزم خودشان واقفند که ما تحصیل می‌کنیم و اگر سراغ ما را هم گرفتند تازه یک یا دو روز بیشتر نخواهند ماند.»

- «هر طور که میل توست.»

زوج جوان ابتدا چند روزی را در هتل هیلتون شیکاگو گذراندند تا محلی را برای اقامت خود بیابند. روزی که «رابرت» بیرون از خانه بود و «جین» نیز در هتل مشغول رسیدگی به وسایلش بود، تلفن به صدا در آمد.

- «الو... جین تویی؟... خبر خوبی برایت دارم.»

- «اوه عزیزم چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟»

- «اتفاق که چه عرض کنم. بالاخره موفق شدم آپارتمانی را اجاره کنم. اگر حاضر باشی الان به هتل می‌آیم تا با راهنمای آژانس برای دیدن آپارتمان برویم.»
- «باشد. تا تو یایی من هم حاضر می‌شوم.»
- «حرفی نداری... خوب خدا حافظ.»
- «نه، متشکرم. خدا نگهدار.»
- حدود نیم ساعت بعد «رابرت» با ماشین جلوی هتل حاضر شد. از آسانسور بالا رفت و «جین» در اتاق حاضر و آماده منتظرش بود.
- «سلام عزیزم، چه زود آمدی!»
- «خوب، نمی‌دانی چقدر خوشحالم. ناآنجا که شنیدم هم جای مناسبی است و هم ارزان می‌باشد. اگر مایل باشی راه یفتیم.»
- «من حاضرم. اوه یک لحظه صبر کن تا کلامم را بردارم.»
- «جین» از خوشحالی بوسه‌ای بر روی گونه «رابرت» نشانده و مثل دختر بچه‌ای شادمان از اتاق بیرون رفت. پشت سرش «رابرت» درب اتاق هتل را قفل کرده و از آسانسور پایین آمدند. هنوز ماشین در برابر هتل ایستاده بود و آنها سوار شده و به آژانس رسیدند. چند لحظه‌ای در آنجا توقف کرده و به اتفاق راهنمای آژانس به طرف آپارتمان راهی شدند.
- پانزده دقیقه بعد آنان در برابر مجتمع مسکونی بسیار مجلل و زیبایی قرار داشتند. ابتدا دربان آن ساختمان که پیرمردی سیاه‌پوست بود از آنها کارت شناسایی خواست و سپس وارد ساختمان شده و با آسانسور طبقه هشتم رسیدند. زمانیکه درب آپارتمان گشوده شد، اکازبون و تجهیزات داخلی آپارتمان چشم هر دویشان را خیره کرد. آنجا بسیار زیبا و مجلل بود. دارای حال و پذیرایی وسیع و پاسیوی بسیار با شکوهی بود که در زیر نور کم سوی چراغهای دیواری و پرده‌های توری حالتی عارفانه و عاشقانه پدید آورده بود.
- «جین» از روی احساس زنانگی ابتدا به آشپزخانه، حمام و اتاق خواب

نظری انداخت. «رابرت» نیز به همراه راهنما از اتاقهای دیگر دیدن کرد. آنجا برایشان مناسب و شایسته به نظر می‌رسید. هر دو راضی از انتخاب منزل با نظر توافق به آژانس برگشته و قرارداد اجاره یکساله را امضاء کردند.

قرار شد نقل مکان وسایل روز یکشنبه صورت پذیرد. هنوز پنجشنبه بود و بایستی تا آن موقع در هتل می‌ماندند. آن شب «رابرت» از خوشحالی با والدینش تماس گرفت و موضوع یافتن و انعقاد قرارداد اجاره خانه را خبر داد. پدرش که از انتخاب و سلیقه پدرش خشنود شده بود، گفت:

- «رابرت عزیز، فراموش نکن که خانه بدون مرد چیزی کم ارزش است. همیشه سعی کن مواظب همسرت باشی و گرنه صفا و صمیمیتی که در خانه باید باشد در صورت عدم تقاضا از آنجا رخت خواهد بست.»

- «مطمئن باشید، پدر، من با جان و دل همسرم را می‌پرستم. و تازه در اینجا به خاطر خوشبختی هم ماندگار شده‌ایم.»

- «به هر حال امیدوارم که خوشبخت باشید. اگر مایل هستی گوشی را به مادرت می‌سپارم.»

- «الو... رابرت. چطوری پسر؟ حالت که خوب است. نه؟»

- «بلی، مادر جان. خوبم. جین سلام دارد. نمی‌دانی در این چند روز چقدر دلمان برایتان تنگ شده است.»

- «مسئله‌ای نیست پسر. عید کریسمس نزدیک است. امیدوارم که به این زودی همدیگر را ببینیم. چنانکه پدرت گفت: هر خانه با بخند و شادی بچه شیرین تر و با صفاتر می‌شود. سفارش من یادت نرود.»

- «قول داده‌ام مادر. در اولین فرصت ممکن و معقول تو را مادر بزرگ خواهم کرد.»

سپس پیرزن با عروزش مکالمه کرد و بعد از احوالپرسی و ابراز علاقه و عاطفه نسبت به یکدیگر از موضوع حامله شدن نیز به «جین» تاکید کرد.

«جین» در حالیکه حرفهای پیرزن را تائید می کرد ولی در دلش هنوز شک و تردیدی وجود داشت. بارها به خودش گفته بود که هنوز برای مادر شدن زود است. نمی دانست به چه سببی از بچه دار شدن می ترسید. با اینکه «رابرت» نیز همیشه سعی داشت او را قانع کند ولی «جین» از این کار خودداری می کرد.

بعد از چند روز عید کریسمس فرا رسید و زوج خوشبخت برای دیدار از اقوام و والدین راهی نیویورک شدند. پدر و مادر «جین» به همراه مادر، رابرت برای استقبال به فرودگاه آمده بودند. همیشه و در آن موقع از سال فرودگاه «جان اف کندی» نیویورک شلوغ می باشد. چرا که اکثر مسافران با استفاده از تحصیلات سال نو به پیش آشنایان می روند. در آن بحبوحه «جین» مادرش را دید و شادمان به سویش شتافت. مادر و دختر در آغوش هم افتاده و لحظاتی محکم همدیگر را با مهر و عطوفت فشردند و بوسیدند.

خانم «بتی اوستین» باز از روی کنجکاوی و وسواسی دستی به شکم و سینه دخترش کشید و گفت:

- «دختر خوشگلم چه خبر؟ نکند کار دست خودت داده‌ای؟»

- «نه مادر جان. مطمئن باش. هنوز خبری نیست.»

- «به هر حال هنوز زود است دخترم. مواظب باش که به این زودی بچه دار نشوی.

هنوز درس و تحصیل مهم است.»

- «می دانم مادر... اتفاقاً رابرت نیز با من هم عقیده است.»

سپس «رابرت» نیز پیش مادرش و والدین همسرش رسید و با آنها روبوسی کرد. آن روز آقای «اولیور» در بیمارستان کشیک بود و در اتاق عمل بیماری را مورد جراحی قرار می داد و به همین خاطر از حضور در فرودگاه معذور شده بود. بعد از اینکه «رابرت» وسایل و چمدانهایشان را از قسمت توشه گرفت سوار ماشین پدر زنش شده و به سوی خانه اشان روانه شدند. آن شب هر دو خانواده در کنار هم با صمیمیت تمام به صرف شام مشغول گشتند.

«رابرت» از موضوع اقامت و نحوه تحصیل خودشان محبت می کرد و «جین» نیز با آب و تاب از شرایط و امکانات خانه اشان و شهر شیگاگو تعریف می نمود. در آن لحظه که خانواده «جین» خداحافظی می کردند. آقای «اولیور» گفت:

- «آقای «اوستین» اگر مایل باشید شب عید کرسمس را در خانه ما مهمان باشید. قبول می کنید؟»

- «اتفاقاً من که بسیار راضی هستم، حالا نظر خانم چه باشد.»

مادر «جین» نیم نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

- «ولی... بهتر است شب سال نو را در خانه امان باشیم. از قضا من نیز تقاضا داشتم که «جین» و «رابرت» آن شب مهمان ما باشند.

در این لحظه «جین» خودش میانجیگری کرد و گفت:

- «مادر این اولین سال ازدواجمان است و بهتر است دور هم باشیم. اگر «رابرت»

به خانه شما بیاید آنوقت من خودم ناراحت می شوم که به دور از والدینش باشد.»

خانم «اوستین» انهمایش را در هم کشید و گفت:

- «حالا خود دانید. من که آن شب نمی توانم بیایم. به قدری کار دارم و مشغول

خواهم شد که فرصت مهمان رفتن نیز نخواهم داشت.»

آقای «اولیور برانسون» که می دید زن «جمیز اوستین» با کنایه حرف

می زند، نگاهی به قیافه همسر خودش انداخت و گفت:

- «هیچ مسئله ای نیست خانم «اوستین» اگر مایل نباشید، اصرار نمی کنیم. من

می خواستم در این سال در کنار هم باشیم حالا که تمایلی ندارد. هیچ مانعی ندارد.»

- «اتفاقاً من نیز همین خواهش را داشتم. اگر بهتر است شما مهمان ما باشید.»

«رابرت» که جبر و بحث بیهوده ای را نظاره گر بود به یکباره به حرف

آمد و گفت:

- «باشد خانم «اوستین» من همسرم به اتفاق پدر و مادرم آن شب مهمان شما

خواهیم بود.»

سرانجام خانواده «جین» خداحافظی کرده و قرار شد پس فردا روز عید کریسمس در خانه آنها مهمان باشند. آن شب تا دیر وقت «رابرت» در کنار همسرش با پدر و مادرش به محبت پرداخت. از دورنمای زندگی اش حرف زد و آرزوهایش را برای پدرش گفت. «رابرت» همیشه علاقه داشت که در کار تبلیغات و بازاریابی مشغول شود. به همین خاطر از رشته تحصیلی خودش نیز بسیار راضی بود. با اینکه آقای «اولیور» مایل بود پسرش نیز مثل خودش پزشک باشد ولی «رابرت» از کودکی به شغل پزشکی علاقمند نبود و در اواخر دوره دبیرستان به رشته مدیریت و کار تبلیغاتی روی آورده و حتی به همین دلیل ادامه تحصیل در رشته مدیریت بازرگانی را ترجیح داده بود.

آن شب زمانی که هر کدام به اتاقهای خودشان رفتند. «رابرت» در کنار همسرش «جین» بر روی میبل راحتی نشست و در حالیکه گیللاس نوشیدنی خود را در دست گرفته بود به آتش فروزان و رقصان شومینه خیره شد. موهای بلوند او با قامت کشیده اش و چشمان متمایل به سبزش که نور شعله های آتش سایه های دل انگیزی روی گونه های او می انداخت، چهره ای جذاب بوجود می آورد. هنوز بلوز یقه اسکی وی بر تن بود و زاکت زیبایی که از شیگاکو خریده بود در زیر نور چراغ کم سوه شعله های انعکاسی شومینه زیباتر می نمود. «جین» با طنز کنارش نشست و دستش را بر دور گردن وی حلقه زد. در حالیکه از پیشانی وی می بوسید، گفت:

- «واقعاً رابرت من به وجود تو افتخار می کنم. اگر از من بپرسند که خوشبختی یعنی چه؟ مسلماً برای نماد و شاخص اصلی خوشبختی تو را نشان خواهم داد. از اینکه با تو هستم و در کنارت می باشم بسیار از خدایم راضی بوده و خودم را سعادت مند احساس می کنم.»

در این حال «رابرت» آهی کشید و گفت:

- «ولی خوشبختی تنها در این نیست که از وجود همدیگر لذت ببریم و بر هم فخر و مباحثات داشته باشیم. عزیزم خودت بهتر می دانی که زندگی جوانی نیز دارد که باید به آنها نیز چشم دوخت.»

- «باز که شروع کردی رابرت. مگر ما چه چیزی کم داریم که در خوشبختی امان نقصانی باشد.»

- «فعلاً که هیچ چیز. ولی اکنون که سماجت مادرت را دیدم واقعاً لحظه‌ای احساس کردم که به پیوند ما راغب نیست.»

- «اتفاق خیلی هم از ازدواجمان خرسند است. فقط در همه کارها وسواس بوده و میل دارد نظر خودش حاکم باشد.»

«جین» سپس جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشید و در حالیکه سرش را بر دوش شوهرش می نهاد، گفت:

- «عزیزم، تصمیم داری در این چند روز تعطیل در نیویورک باشیم؟»

- «چطوره مگر؟»

- «هیچ، می خواستم نظر تو را پرسم، من دلم می خواست به گردش برویم و به اسکمی پردازیم.»

- «عزیز دلم، مگر نمی دانی که هنوز چند هفته‌ای از ازدواجمان نگذشته است. تازه امسال اولین سالی است که در کنار هم هستیم و می خواهیم با خانواده‌امان باشیم. بهتر است این چند روز را با آنها باشیم، در فرصت بعد به خواسته تو نیز عمل خواهم کرد.»

«جین» دیگری حرفی نزد و به شعله‌های آتش خیره شد. در این حال «رابرت» که احساس می کرد شاید «جین» از او آزرده خاطر شده است. خواست موضوع را عوض کند و گفت:

- «مایل هستی فردا ناها را بیرون بخوریم؟»

- «برای چه؟»

- «خوب، خواستم مثل سابق در بیرون تنها باشیم. یک رستورانی را می‌شناسم که غذاهایش واقعا عالی است.»
- «باشد. فردا صبح که به خانه‌امان خواهیم رفت. ساعت دوازده منتظرت خواهم بود. همینکه آمدی با هم می‌رویم.»
- آن دو شب را کنار هم گذرانده، در حالیکه «رابرت» چشمانش را به سقف اتاق دوخته بود به یاد روزهای شیرین آینده‌اش که از ذهن خود مجسم می‌کرد پلکهایش را بر هم نهاد. در این حال بوسه‌ای بر گونه همسرش نهاد و برای اینکه سردی و برودت بیرون را حس نکند، لحاف را بر دوشش کشید.

فصل چهارم:

هنوز برف با شدت تمام می‌بارید. سرمای بیرون به داخل اتاق نیز نفوذ کرده بود. با اینکه هوا بسیار ابری بود ولی درخشندگی خورشید از پشت توده‌ای فشرده از ابر کاملاً هویدا بود. «رابرت» با اولین شعاع نوری که سلام صبحگاهی را می‌داد از خواب بیدار شد. آرام «جین» را بوسید و به آغوش خود کشید. با لمس دستان سرد «رابرت» زن جوان از خواب بیدار شد. آن دو بار دیگر چون دو کیبوتر آزاد لحظاتی به هم نگریسته و خندیدند و سپس برای ابراز احساسات خود و به خاطر اینکه زندگی را با تمام وجود شیرین‌تر ساخته و از آن لذت ببرند، در هم لولیدند. «جین» که در اوج کامیابی بود از ته دل آهی کشید و در حالیکه شوهرش را به آغوش خود می‌فشرده، گفت:

- «دوست دارم رابرت. تا دنیا هست از تو جدا نخواهم شد.»

- «من هم دوست دارم عزیزم. از اینکه با تو هستم و تو نیز به من این همه لطف و محبت داری بسیار خوشنودم.»

- لحظاتی بعد هر دو لباسهای خود را پوشیده و برای دوش گرفتن آماده شدند. «جین» در حالیکه دندانهایش را مسواک می‌زد گفت:
- «رابرت تا یادم نرفته باید به تو بگویم که احتمالاً امروز ناهار نتوانم برای رفتن به بیرون آماده شوم.»
- «چرا؟ مگر دیشب خودت قول مساعد ندادی.»
- «بلی، اما بعداً یادم افتاد که بایستی به دیدار یکی از دوستانم بروم.»
- «عزیزم، من واجب‌تر هستم یا دوست؟ خوب بعد از ظهر با او ملاقات می‌کنی.»
- «نه امکان ندارد. چون او نیز بعد از ظهرها کار دارد. نمی‌توانم او را بیشتر معطل سازم.»
- «جین تو چقدر به دیگران وسواس و محتاط هستی ولی برای من... نمی‌دانم، حالا هر طور میل توست.»
- «رابرت بس کن، مگر چه می‌شود. شب به بیرون می‌روم.»
- «مگر یادت رفته که شب‌با پدر قرار وعده دارم که در بیرون مهمانش باشیم.»
- «خوب فردا شب.»
- «دیگر نمی‌دانم چه بگویم زن. مگر فردا شب عید کریسمس نیست؟ خوب ناسلامتی قرار است منزل پدرت باشیم.»
- «حالا من نمی‌دانم، هر چه فکر می‌کنی بکن. باید امروز ظهر با او باشم.»
- «رابرت» در حالیکه از عصبانیت دیگر اشتهايش نیز کور شده بود و میلی به صرف صبحانه نداشت با انجم و تخم وارد آشپزخانه شد. مادرش با مشاهده قیافه عبوث او پرسید:
- «چه شده پسر؟ دیشب خوب نخوابیدی؟»
- «چرا، اتفاقاً خیلی هم راحت بودم.»
- «پس چرا اینقدر پکر هستی؟ نکند از حرف مادر زنت ناراحت هستی که دیشب به ما زد؟»

- «نه مادر جان، شما نیز اینقدر کش و قوسش ندهید. موضوع سر چیز دیگری است.»

- «چه شده، بگو لا اقل من هم بفهمم.»

- «امروز قرار بود با جین به بیرون بروم و ناهار را با هم بخوریم. خانم هوس کرده از دوستانش صلۀ رحم بکند.»

- «خوب چه مانعی دارد. شما که برای مدت محدودی با هم نیستید، بعداً هم می‌توانید بیرون بروید.»

- «نه مادر جان، موضوع این نیست. ما فقط تا پایان سال تحصیلی تنها این چند روز را فرصت کرده‌ایم تا پیش شماها باشیم. گفتم در این مدت با هم خوش باشیم، دیدار از دوست در وقت دیگر هم ممکن بود.»

- «پسرم اینقدر زندگی را به خود سخت‌نگیر، هر چه باشد او هم زن است و احساس دارد. تو چطور علاقمند به مسایل عاطفی هستی و آرزو داری با آشاهایت و دوستانت با هم باشی، او نیز چنین حقی را دارد. از طرفی اینقدر او را مجبور به اطاعت از خواسته‌هایت نکن.»

- «مادر جان من که سخن بی‌ربطی نمی‌زنم، من که مخالف رفت‌وآمد و معاشرت او با دوستانش نیستم. فقط می‌خواستم ناهار را با هم بخوریم، بعد از ظهر هر جا بخواند با ماشین پدر به مقصدش می‌رسانم.»

- «خوب، زیاد ناراحت نباش. بگذار من با او صحبت می‌کنم.»

«جین» نیز بعد از پوشیدن لباس و مرتب کردن سر و وضع خود وارد آشپزخانه شد. ضمن سلام کردن از صورت خانم «برانسون» بوسید و در روی یکی از صندلیها نشست و در حالیکه قیافه ناراحت «ارابر» را زیر چشمی نگاه می‌کرد تکه‌ای نان برداشته و بر رویش مریا مالید. در این حال برای اینکه «ارابر» را به سر حرف آورد، گفت:

- «به‌به! چه مریای لذیذی! ارابر تو هم بخور و گرنه هیچوقت چنین مریایی گیرت

نخواهد آمد ها.»

خانم «برانسون» که متوجه رفتار آن دو بود، وارد معرکه شده و گفت:

- «جین دخترم امروز قرار است کجا بروید؟»

- «والله من که دقیقاً نمی‌دانم. طرح و مجری برنامه رابرت است. گویا قرار است به بیرون بروم و از فروشگاه «فونیکس» خرید کنیم.»

در این لحظه «رابرت» مثل شیر به خشم آمده از جایش برخاست و گفت:

- «بعد از آن قرار است کجا بروم.»

- «هیچ جا، من که در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

- «حرفهای دیشب یادت رفته، نکند حافظهات را از دست داده‌ای؟»

- «اوه! حالا یادم افتاد. بلی مادر جان قرار بود ناهار را در بیرون بخوریم.»

- «خوب چه بهتر. پس من هم به راحتی امروز برای خرید وسایلی عید بیرون می‌روم، عصر منتظران هستم.»

- «اتفاقاً مادر جان من هم عصر برمی‌گردم. حالا رابرت خود می‌داند.»

«رابرت» می‌خواست چیزی بگوید که مادرش چشمکی زد و او را ساکت نمود. به زحمت چند لقمه‌ای برداشت و با اکراه تمام آماده رفتن شد. زمانی که «جین» در اتاق خود لباسهایش را عوض می‌کرد تا برای رفتن به بیرون آماده شود. مادر «رابرت» به پسرش گوشزد کرد که:

- «پسرم باید قبول کنی که او بیجه نیست که هر طور بنخواهی با او رفتار کنی. او بعد از بیست و اندی سال که با پدر و مادرش و دوستانش بوده، اکنون به تو دل بسته و می‌خواهد با تو زندگی کند. اگر زندگی مشترک را برایش تلخ جلوه گر کنی و او را زیر فشار و زور خودت بگیری زود از این نوع زندگی خسته خواهد شد و زندگی مشترک برایش اهمیتی نخواهد داشت. حالا که بیرون می‌روی، یادت نرود که وسایلی تزئینی درخت کاج عید را نیز برایم تهیه کن.»

- «ولی مادر...»

- «ولی ندارد، هر چه گفتم دیگر تمام شد. زیاد بر او فشار نیاور.»
در این حال «جین» با شیطننت خاصی و در حالیکه گیسوان سیاهش را
تکان می داد و مثل یال اسب تک تازی جلوه گری می کرد. کیف خود را
چرخاند و فریاد زد:

- «عالیجناب بنده در خدمت حاضر هستم، امر بفرمائید...»

خانم «برانسون» از صورت عروزش بوسید و سپس هر دویشان را تا دم
درب خانه بدرقه کرد. «رابرت» هنوز اخمو بود و در حالیکه سوار ماشین
می شدند، خانم «برانسون» نظاره گر آنها بود. لحظاتی بعد اتومبیل در پیچ و
خم خیابان ناپدید شد و خانم «برانسون» در حالیکه سرش را تکان می داد،
پیش خود گفت:

- «ای بچه های نادان، هنوز شما خیلی کوچک هستید تا معنی تفاهم و زندگی
مشترک را بفهمید.»

«رابرت» و «جین» در برابر فروشگاه «فونیکس» توقف کردند.
«جین» در آن سرمای توفنده زمستانی دستش را زیر بغل «رابرت» گذاشت و
آرام آرام به سوی فروشگاه قدم برداشتند. به خاطر شروع سال جدید همه مردم
در تلاش و تکاپو بوده و خریدهایشان را می کردند. ابتدا آن دو به طبقه
زیرزمین رفته و از وسایل خانگی دیدن کردند. سپس به طبقه دوم رفته و
لباسهای زمستانی و طرحهای جدید سال را دیدند. «جین» کیف دستی چرمی
زیبایی را پسندید و در این حال کاپشن چرمی قشنگی را نیز برای شوهرش
انتخاب کرد. دختر فروشنده که دوشیزه ای جذاب و دلغریب بود با طنز
تمام او را به اتاق پرو راهنمایی کرد. چندین کاپشن دیگر از آن نوع ولی در
طرحهای مختلف توسط آن دوشیزه به پیش «رابرت» آورده شد. بالاخره یکی
از آنها مورد پسند واقع گردید و در حالیکه «رابرت» شادمان از رختکن بیرون
می آمد و کاپشن را به آن دختر فروشنده می داد که بسته بندی نماید «جین»

گفت:

- «خیلی شنگول و سر حال هستی، مثل اینکه باب میلت بود.»
 - «خیلی متشکرم، بسیار زیبا بود.»
 - «بلی که زیبا بود. گیسوان طلایی‌اش مرا که زن هستم فریب می‌دهد.»
 - «چه می‌گویی جین، من کاپشن را گفتم که زیباست نه دختره را.»
 - «پس چرا ایقدر خوشحالی؟ تا اینجا که انخمو بودی ولی با دیدن آن دختر سر حال آمدی.»
 - «دست از سرم بردار جین، چه حرف‌ها می‌زنی؟ دختر مگر عقل از سرت پریده است. او فروشنده است و هر فروشنده‌ای برای جلب مشتری ادا و اطوار از خود نشان می‌دهد. من که به او دل‌نسیام که این چنین می‌گویی.»
 - «خوب بس کنیم، تو هم تقصیر نداری. هر زیارویی موردپسند است.»
- در حالیکه باز «رابرت» از نیش زبان‌های او آزرده شده بود حساب کیف و کاپشن را پرداخت و از فروشگاه بیرون آمدند. هنوز وقت زیادی تا ظهر باقی بود. آنها می‌توانستند از جاهای دیگر نیز دیدن کنند. لاجرم در برابر ویتترین مغازه‌ها ایستاده و به اجناس آنها تماشا کردند، هر چیزی که معقول بود برای خودشان خریدند، در این اثنا «رابرت» کلاه زنانه زیبایی برای مادرش و کراوات لاجوردی رنگی را برای پدرش خرید و در این بین پدر و مادر «جین» را فراموش نکرد. و پیراهن بسیار شیک و چهارخانه‌ای را برای پدر و پیراهنی قشنگ به رنگ آبی نیلی را برای مادر «جین» خرید. هر دو شادان و خندان بعد از ساعاتی گردش و خرید وارد کافه تریایی شدند. به علت سردی هوا هیچ چیز به اندازه یک کافه گلاسه نمی‌چسبید. دو فنجان قهوه سفارش داده و منتظر آوردن آنها توسط گارسون شدند. در این هنگام «رابرت» که سیگارش را در می‌آورد، شروع به صحبت کرد و گفت:
- «خوب جین واقعاً امروز تصمیم نداری با هم به ناهار برویم.»

- «تو چقدر اصرار می کنی رابرت، صبح که گفتم باشد برای بعد.»
- «ولی عزیزم می بینی که من همیشه ترجیح می دهم با تو باشم. به همین خاطر همیشه مشتاق زندگی مشترک بودم.»
- «اما رابرت باید بدانی که زندگی مشترک بدین معنا نیست که انسان در قید و بند یکدیگر باشد و محدود گردد. درست است که زندگی مشترک از نظر عرفی و شرعی و قانونی عملی بسیار منطقی و مقول است و من خودم نیز به آن پایبند بوده و هستم ولی این را قبول کن که اجازه نمی دهم شرایط زناشویی و زندگی تحولی در زندگی سابقم پدید آورد.»
- «ولی جین عزیز هر چقدر هم مایل نباشی، ناخود آگاه این دگرگونیها رخ می نمایند. مثلاً روزی می بینی که بچه دار شده ای و دیگر فرصت نداری که مثل سابق دنبال هر کاری بروی. پس لاقلاً از این لحظه خودت را مقید به اصول همزیستی بکن. تو باید در زندگیمان مرا در نظر بگیری و من نیز متقابلاً تو را همیشه باید مد نظر داشته باشم.»
- «مگر من غیر از این می کم؟ فقط گفتم که نمی خواهم زندگی مشترک ما مانع از برهم خوردن معاشرت و دوستی من با سایرین بشود. با اینکه تو برایم عزیز هستی ولی دیگران نیز برایم قابل احترام هستند.»
- «بر منکرش لعنت. دختر من کی به تو گفتم که روابطت را قطع کن، فقط خواهش من این بود که باید مقدار این دید و بازدیدها را کم کنی.»
- «عزیزم، تو نیز باید قبول کنی که این خواسته را من نمی توانم بر جای بیاورم، حالا که به نیویورک آمده ام باید دوستانم را نیز ملاقات نمایم.»
- «باشد. ولی باید توجه داشته باشی که دیگر مسئولیت تو افزونتر شده و شرایط کنونی زندگیت با سابق فرق می کند.»
- «اوه، بس کن رابرت. مگر چه چیزی فرق کرده است؟ خوب همچنان که قبلاً آزاد و رها بودیم اکنون نیز چنین هستیم. فقط این بار تصمیم گرفته ام همیشه با هم

باشیم. هیچ چیز فرق نکرده است.»

- «یعنی به نظر تو ازدواج اینقدر مسئله ساده‌ای است؟ به نظر تو زندگی مشترک به این معناست که انسان فقط در کنار هم باشد و چیزی از شرایط دوران تمرّد فرق نکند؟»

- «بلی، به نظر من ازدواج فقط بهانه با هم بودن است. به همین خاطر نمی‌خواهم آن چنان که مقبول نظر م بود، چیزی در آن پندار عوض شود. یعنی آنچه‌چنان که می‌خواستم، همان را در مرحله عمل می‌خواهم.»

- «در واقع سخن شما را اینگونه می‌توانم معنا و تعبیر نمایم که ازدواج به پندار شما کلاه گشادی است که بر سر افراد جامعه و دیگران می‌گذاریم.»

- «هر طور که معنی میکنی بکن.»

- «بس کن دختر، در حقیقت استبطا تو غلط است. در این صورت نه تنها دیگران را فریب نمی‌دهیم بلکه خودمان را گول زدیم. حالامی فهمم که چرا از بچه‌دار شدن می‌ترسیدی. نمی‌خواستی مسئولیت‌پذیری و در حقیقت درس و کار دانشگاه بهانه‌ای پیش نبود.»

- «اگر ناراحت نشوی باید به صراحت بگویم که درست حدس زده‌ای.»

- «پس اگر چنین باشد من نیز باید به صراحت بگویم که نمی‌توانی مرا فریب دهی.»

«رابرت» این جمله را با چنان عصبانیت و حرارتی ادا کرده بود که مشتریان دیگری که در پشت بقیه میزهای نزدیک نشسته بودند لحظه‌ای به آنها خیره ماندند.

صحبت آنها به قدری طولانی و جر و بحث‌اشان به درازا کشیده بود که قهوه‌هایشان سرد شد و بدون اینکه آنها را بنوشند، پولشان را پرداخته و به بیرون از کافه تریا رفتند. «رابرت» از حرفهایی که شنیده بود هیچ سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست چگونه سخنان «جین» را ارزیابی نماید. آیا به راستی او

اینقدر به زندگی لایقید بود؟ به راستی ازدواج در نظر او تنها راه مشروع زندگی در کنار هم بود؟ واقعاً زندگی مشترک برایش ارزش کافی و وافی را نداشت؟ دنیا در نظر «رابرت» تیره و تار شده بود. احساس می کرد که کره زمین بر گرداگرد سرش می چرخد. به زحمت سویچ را در قفل درب اتومبیل کرد و آن را گشود. حتی لحظه‌ای چنان مات و مبهوت مانده بود که یادش رفت آن یکی در را برای ورود «جین» باز کند. با ضربات نوک انگشت «جین» به خود آمد و درب را گشود. زن جوان وقتی بر روی صندلی بغل دستی نشست، گفت:

- «می خواستم واقیعی را برایت روشن سازم. حالا که تو با این حرفم اینقدر خودت را باخته‌ای، خدامی دهند اگر نیاشم چه خواهی کرد؟»

- «عزیزم، من در طول زندگی تنها آرزویم این بود که در زیر سقف خانه‌ای پر از مهر و صفا و صمیمیت در کنار همسری نیکو زندگی کنم و از او فرزندی داشته و از راه اصول و منطق و هنجارهای اجتماعی به زندگی با آبرو و شرافتمندانه‌ام ادامه دهم. آرزو داشتم که ماحصل این زندگی را که فرزند یا فرزندان خواهند بود سالم و تربیت یافته به اجتماع خود تحویل دهم. ولی اکنون که حرفهای تو را می شنوم خیلی متأسفم. اگر روزی فرزند هم داشته باشم با طرز تفکرات تو خدا می داند راه به کجا خواهد برد.»

- «ولی رابرت باید واقع بین باشی. امروز اجتماع ما چیز دیگری را نشان می دهد. نگرش کلی اجتماع ما به گونه‌ای متفاوت از افکار توست. مرد و زن تا زمانی همدیگر را قبول می کنند که در کنار هم هستند.»

- «پس در این میان سرنوشت بچه‌های معصوم چه می شود؟»

- «به همین خاطر است که عدای مثل من راضی به بچه دار شدن نیستند.»

- «پس چنین می توانم استنباط نمایم که مردان در حقیقت باز بچه شما زنان شده‌اند.»

- «البته شرایط متقابل هم وجود دارد.»

- «در هر دو جنبه به نظر من این که یک فکر کذائی و مطرودی است. حالا که می‌گویی جامعه ما چنین نگرش دارد باید متذکر بشوم که سخت در اشتباه هستی. جامعه این را نمی‌گوید. شماها هستید که اینگونه برداشت دارید.»
- «در هر صورت اصلاً چرا حرفمان را به اینجا کشانده‌ایم. من فقط می‌خواستم با دوستم ملاقات کنم، چه لزومی داشت اینقدر همدیگر را بی‌آزاریم.»
- «خوب اصل قضیه همین جاست. من می‌خواستم تو را متوجه کنم که زندگی مشترک خود دارای اصول و قواعدی است که مجزا از زندگی مجردی است. ولی تو می‌خواهی آنها را انکار کرده و مراقان به پندارهای غلط‌نمایی.»
- «اینقدر سخت نگیر هنوز زود است همدیگر را درک کنیم، چند سال یا چند ماه که نگذشته است اینقدر آمرانه با هم برخورد می‌کنیم. هنوز سالیان سال وقت باقی است که منظور هم را بفهمیم. اگر از من بپذیری شاید هر دو همان اشتباه فکر می‌کنیم، خوب حالا اجازه می‌دهی با دوستم باشم.»
- «من که آرزو داشتم با من باشی، حال که خودت ترجیح میدی مخالفتی ندارم.»
- سپس «رابرت» ماشین را روشن کرده و به سرعت به سوی خیابان «مدیسون» راند. دوست «جین» دختری به نام «شارلوت» بود که از زمان تحصیل با هم آشنا بودند. «شارلوت» دارای یک خواهر و مادر بود که مادرش نیز با یک مرد ثروتمند انگلیسی ازدواج کرده و به انگلستان رفته بود. تنها خواهر او نیز با وکیلی که در دفترش کار می‌کرد رابطه نامشروع برقرار کرده و به لحاظ اینکه از وی صاحب فرزند نامشروعی شده و وکیل حاضر به ازدواج با وی نشده بود، خودکشی کرده و اکنون «شارلوت» تک و تنها زندگی می‌کرد. او در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کرد و در حقیقت کار طراحی مدل را انجام می‌داد. او همیشه عقیده داشت که زن‌ها باید آزاد باشند و مثل مرد‌ها در جامعه ظاهر شوند. در نظر وی ازدواج و یا پایبندی به اعتقادات قدیمی و آداب و رسوم امری بی‌منطق و دور از عقل شمرده می‌شد.

«شارلوت» بیشتر به عقاید مکاتب به اصطلاح فلسفی کذائی احترام می گذاشت و آزادی جنسی را می ستود. شاید به همین خاطر بود که از همان دوران جوانیش لوله های رحم خود را مسدود کرده بود تا به راحتی با هر مردی تماس جنسی داشته باشد. اکنون «رابرت» از این می ترسید که زنش «جین» تحت تأثیر القانات وی قرار گیرد و زندگیش تباه گردد. بی شبهه سخنانی که «جین» می زد نشأت گرفته از القانات پوچ «شارلوت» بود. به راستی «جین» به چه منظوری قصد دیدار با او را داشت. حتی «شارلوت» که در هنگام جشن عروسی به لحاظ مخالفت با اقدام «جین» حاضر به شرکت در جشن نشده بود، اکنون «جین» به سببی می خواست با او ملاقات کند و حتی چند ساعتی با وی باشد؟

«رابرت» با اکراه ماشین را به سوی محل کار او هدایت کرد. زمانی که در مقابل ساختمان اداری شرکت تبلیغاتی «جی. بی پرینگستون» توقف کردند، «جین» با شک و تردید که از نگاههایش معلوم بود دست «رابرت» را گرفت و در حالیکه دستش را می بوسید خداحافظی کرد و گفت:

- «بعد از ظهر ساعت چهار منتظرت هستم. همین جا منتظرم باشی.»

- «باشد. اگر دیر کردم خودت بیا.»

زمانی که «جین» از ماشین پیاده شد و به سوی درب ورودی ساختمان روانه گردید، «رابرت» به آینده ای مبهم با طرز تفکرات دگرگون همسرش اندیشید و سر فصلهای جدیدی را که شاید در آینده ای نه چندان دور در متن زندگیش خودنمایی خواهند کرد در ذهن خویش خواند.

فصل پنجم:

آن شب آقای «اولیور برانسون» ترتیب ضیافت شام را برای پسرش و عروسی در رستوران چهار فصل شهر نیویورک ترتیب داده بود. هنوز تأثیرات روانی که سخن «جین» بر روی روحیه «رابرت» نهاده بود کاملاً از قیافه مرد جوان خواننده می‌شد. با اینکه «جین» سعی می‌کرد با رفتارهای معمولی خود پدر و مادر «رابرت» را از موضوع مطلع نگرداند ولی رنگ پریدگی و آشفتگی روحی «رابرت» همه چیز را برملا می‌کرد.

او که همیشه سر حال و شادمان بود اکنون از صبحگاه تا آن زمان در فکر خود غرق گشته و با بی‌اعتنایی به سخنان پدر و مادر و حتی «جین» پاسخ می‌گفت. خانم «برانسون» که تا حدودی سر نخ دستش بود، زیاد کنکاش نمی‌کرد ولی آقای «اولیور» خیلی تعجب کرده و از رفتار پسرش سخت نگران شده بود. به همین خاطر پرسید!

- «رابرت پسرم مریض هستی. چرا تو فکری؟»

- «چیزی نیست پدر. فقط یک کمی خسته‌ام و احساس می‌کنم نیاز به استراحت دارم.»

- «اولی تو که دیشب حالت بهتر بود.»

در این حال مادر «رابرت» وارد معرکه شده و گفت:

- «مسئله‌ای نیست شوهر عزیزم، رابرت امروز صبح خیلی در بیرون پر سر زده و به همین خاطر خسته است.»

آنها به هر طریقی بود شام را صرف کرده و عازم منزل شدند. در بین راه «رابرت» اصلاً کلمه‌ای حرف نزد و حتی به «جین» نیز اعتنایی نکرد. «جین» که مثل همیشه دامنی سفید و پیراهنی صورتی رنگ با یقه اسکی پوشیده و پالتو پوستین وی نیز بر جذابیتش می‌افزود اصلاً موجبات جلب توجه «رابرت» را فراهم نیاورد. آقای «اولیور» در حین رانندگی مواظب و مراقب رفتار پسر و عروسش بود. می‌دانست هر چه هست در میان آن دو نهفته است. ولی نمی‌توانست به خود جرأت دهد تا چیزی از آنها بپرسد. چشمان «رابرت» پر از اشک شده بود. معلوم نبود این اشک از فرط کینه و خشم است و یا اینکه به ضعف و ناتوانی خود می‌گرید. آقای «اولیور» به وضوح آشفتگی روحی و نابسامانی روانی پسرش را شاهد بود و به همین خاطر شدیداً نگران حالش بود. به هر زحمتی بود به خانه رسیدند «جین» و «رابرت» از ماشین پیاده شده و خانم «برانسون» منتظر ماند تا شوهرش «اولیور» ماشین را در پارکینگ پارک کند. زن و شوهر جوان که وارد خانه شده بودند، «اولیور» فرصت را مفتنم شمرده و از زنش پرسید:

- «گویا اختلافی میانشان پدید آمده است، نظر تو چیست؟»

- «چیز چندان مهمی پیش نیامده، تو نگران‌شان نباش. گویا قرار بود امروز ظهر ناهار را با هم بخورند ولی جین اصرار داشته که به پیش دوستش برود و حتی تا آنجا من احساس کردم آنها تا زمانی که با هم بودند بسیار جر و بحث کرده‌اند و چون

- چین به حرف رابرت گوش نداده، به همین خاطر پسرمان ناراحت است.»
- «اگر ایستور باشد که ناراحتی وی بیهوده است. چطور است با آنها صحبت بکنم.»
- «نه، صلاح نمی‌دانم، بگذار خودشان مسایل خود را حل کنند.»
- «باشد. هر طور که تو بگویی.»
- آن دو نیز وارد خانه شدند، «جین» در آن حوالی دیده نمی‌شد ولی «رابرت» در آشپزخانه نشسته و به گوشه‌ای خیره شده بود و نوک انگشتش را بر روی میز می‌کوبید. آقای «اولیور» با مشاهده وی گفت:
- «پسرم نوشیدنی میل داری؟»
- «نه پدر، متشکرم.»
- «چرا ایستور ناراحت هستی؟ اتفاقی پیش آمده است؟»
- «نه، شما اینگونه تصور می‌کند.»
- «ولی از زبان مادرت پی به موضوعاتی بردهام، اگر جسارتی نباشد می‌خواستم دقیقاً از موضوع مطلع بشوم. شاید بتوانم کمکی کرده باشم.»
- «اتفاقاً نیازمند کمک فکری شما بودم. راستی پدر شما نظرتان در رابطه با ازدواج چیست؟»
- «خوب... چه می‌توانم بگویم... ازدواج، ازدواج است دیگر.»
- «نه، منظورم این است که از دیدگاه شما ازدواج چه معنا و مفهومی دارد؟»
- «ازدواج به نظر من سر منشاء یک زندگی سالم و بانشاطی است که هر زن و مردی با توسل به آن می‌تواند راه تضمین شده و سلامت زندگی را طی کند.»
- «خوب، در این طریق چه پیش‌ها و نگرشهایی نهفته است.»
- «اصولاً هر چیزی که به عنوان عرف و آداب و سنن در بین ما انسانها رایج گشته ریشه در بسیاری از دلایل علمی، پزشکی، روانی، جسمی، اخلاقی و حتی مسایل اجتماعی و اقتصادی دارد. ازدواج نه تنها مقبول نظر عرف است بلکه ادیان نیز تأکیداً به آن اشاره کرده‌اند. چرا که انسان با ازدواج خود احساس مسئولیت می‌کند و سعی

دارد تنها به خود فکر نکند و به غیر از خود به زن و فرزندانش نیز بیاندیشد. در این چنین شرایطی است که با تضمین سلامتی روحی و جسمی افراد، اجتماع نیز به سوی نیکبختی سوق خواهد گرفت.»

- «خوب پدرجان، اکنون موضوع اصلی و در حقیقت اختلاف نظر من با جین در این مسئله است.»

- «مگر او چه می گوید و چه نظری دارد؟»

- «جین پایبند این چنین عقایدی نیست. او می گوید که انسان ازدواج را تنها به خاطر این می کند که از نظر اجتماعی مطرود نباشد و روابط جنسی اش مقبوح نظر جلوه نکند.»

- «اگر اینگونه بیاندیشد سخت در اشتباه است.»

در همین گیرودار «حین» نیز وارد آشپزخانه شد، زمانی که پدر و پسر را سخت در حال مذاکره دید متوجه شد که حتماً موضوع خودشان را در میان گذاشته و بحث می نمایند. با شک و تردید به چشمان «اولیور» و «رابرت» نگریست و با طمأنینه پرسید:

- «اینجا چه خبر است؟ من که مزاحم نیستم؟»

«الیور» با طعنی جواب داد:

- «نه دخترم، مسلم است که مزاحم نیستی، ولی می خواستم با تو نیز صحبت کنم.»

- «موضوع خاصی پیش آمده پدرجان؟»

- «موضوع که چه عرض کنم. ولی مسئله ای است که می خواستم به صراحت با تو در میان بگذارم. چنانکه از رفتار تو و پسر امشب دیدم، احساس کردم مشکلی در بین اندیشه های شماست. بنابراین صلاح می دانم دوستانه به بررسی آن پردازیم.»

- «باشد. پدرجان. من حاضرم.»

- «خوب، دخترم بگو ببینم به نظر تو زن و مرد چه وظایفی نسبت به هم دارند؟»

- «معلوم است، آنها باید از لحاظ جسمی و روحی همدیگر را ارضاء نمایند.»

- «به نظر شما این رضایت متقابل از چه طرفی ممکن است؟»
- «خوب، تا آنجا که مشخص است. از لحاظ عاطفی و احساس محبت به یکدیگر و درک متقابل و احساس همزیستی مشترک و همچنین تفاهم می‌شود به ارضای روانی و روحی رسید و از لحاظ جسمی نیز می‌توان به نیازهای جنسی اشاره کرد.»
- «آفرین دخترم. آیا این افتاع و ارضای عاطفی و جسمی برای یک دوره محدود در نظر گرفته می‌شود؟»
- «نه خیر، تا زمانی که هر دو زوج همدیگر را درک می‌کنند و احتیاجات یکدیگر را با تمام توانایی رفع می‌نمایند این دوره تداوم می‌یابد.»
- «یعنی به نظر تو وقتی زنی یا مردی وقتی نتوانند نیازهای یکدیگر را برطرف سازند دیگر لزومی در ادامه زندگیشان نیست؟»
- «کاملاً همیستور است.»
- «پس با این حساب تمام زنان و مردانی که از دوره جوانی گذشته و گام در پیری می‌گذارند باید از هم جدا شوند؟»
- در این جا «جین» مکشی کرد و نتوانست جوابی بدهد. «اولیور» ادامه داد:
- «متأسفانه این فرهنگ و این نگرش امروزه ساختار اجتماع ما را برهم زده است. دخترم باید تو عاقلانه بیندیشی. تو که دختر تحصیل کرده‌ای هستی، نباید اینگونه فکر کنی. هر زن و مردی نیازهایی دارد که در وجود یکدیگر طرق ارضای آن نهفته است. انسان برای اینکه زندگی دوام داشته باشد نیازمند تفاهم و درک متقابل است و درک و تفاهم هیچ زمانی میسر نخواهد شد مگر اینکه انسان بتواند به افکار یکدیگر احترام بگذارد و مسئولیت خود را در قبال همدیگر قبول کند.»
- «من که در این رابطه اعتراضی ندارم.»
- «چرا اتفاقاً اعتراض تو ناخواسته در این رابطه است. و حتی شما اظهار می‌دارید که آدمی تا زمانی همدیگر را می‌پذیرد که توانایی ارضای نیازهایش را دارد، پس

هر زنی یا مردی توانایی نداشته باشد از نظر شما مطرود از زندگی است. اینطور نیست؟

- «بلی، در حالت کلی وقتی زن یا مردی خود را در قید و بند بداند و مجبوراً به ارضای نیازها باشد به نظر من مورد اشکال است.»

- «خوب، حالا به بحث جالبی اشاره کرده‌ای، به نظر شما قید و بند اصلاً به چه معنایی است و اجبار به چه مفهومی می‌تواند باشد؟»

- «برای درک بیشتر مثالی می‌زنم. مثلاً وقتی من ازدواج کرده‌ام و بعد از بیست یا بیست و یکسال آزادی کامل که با هر چه و هر که علاقه داشتم معاشرت نمودم و اکنون محدود گردیده و اختیار ندارم با آنها ملاقات کنم این به نظر من قید و بند است که در چارچوب ازدواج بنا نهاده شده است. شاید به نظر ساده باشد ولی همین قید و بند نشانه عدم درک متقابل است که بر نظام اجتماع خانواده نقضی می‌باشد.»

- «نمی‌دانم تا چه حد قادر خواهیم بود تو را قانع کنم و توجیه نمایم. اما به نظر من وقتی زنی یا مردی ازدواج می‌کند نه تنها محدود نمی‌گردد، بلکه ازدواج خود کلید محرک و پستانسپیل پویایی انسان است. وقتی زنی ازدواج می‌کند، می‌داند که هر روز چندین نفر انتظارش را می‌کشند از دسترنج و تلاش او نیازهایی می‌طلبند، از محبت و عاطفه او سیراب می‌شوند. بنابراین این امر باعث می‌شود زن خود بخود وظیفه همسری و قادری خود را می‌فهمد و درک می‌کند که تنها خودش نیست و استحکام نظام خانواده نیازمند مسئولیت‌پذیری اوست. متقابلاً مرد نیز وقتی تن به زندگی مشترک می‌دهد، اگر بی‌مسئولیت بود و اگر ول‌گردد و سر به هوا بود می‌داند که اکنون هر روز عدم‌ای انتظارش را می‌کشند و نیازمند محبت و سرپرستی او هستند. و تأمین نیازهای مادری مادری خانواده نیز در تلاش اوست.»

- «اولی من نظرم این نیست. انسان برای این نیافریده شده که مثل برده در خدمت دیگری باشد. انسان قادر است نسبت به قدرت بازوی خویش و استعداد و بهره هوشی خود به کاری مشغول شود و نیازهای مادی خود را تأمین نماید. حال در این

میان برای ارضای نیازهای معنوی و غیر مادی نیز می‌تواند با دیگر پیوند داشته باشد. اما حالا رسم بر این شده که این پیوند حالت رسمی به خود بگیرد. اگر رسمیت نیز نداشته باشد باز این تأمین نیازها مقدور خواهد بود.»

- «خیلی متأسفم که این بیتش را از شما می‌بینم و این جملات را از شما می‌شنوم. واقعاً راه خطایی می‌روید و نگرش شما به طور کلی اشتباه است. انسان نه تنها مسئول خود، بلکه مسئول دیگران نیز هست. شما با این نظر در حقیقت به بعدی از وظایف بی‌توجه می‌مانید. اگر قرار باشد هر کسی نیازهای خود را تأمین نماید. پس جامعه در این وسط چه کاره است؟ مگر او برده ماست که نیازهای مادی ما را اعم از شغل، مسکن امکانات رفاهی، بهداشتی و و... را تأمین نماید؟ اجتماع که متشکل از من و شماست در حقیقت همانا ترکیبی از اصالت فردی است. من و تو و دیگران هستیم که توانسته‌ایم امکانات تأمین نیازهای مادی را در اجتماع فراهم آورده و از آن بهره‌مند شویم. اگر این نیازها تأمین نمی‌شدند مسلماً رضایت روانی نیز پدید نمی‌آمد و هر کدام به هم وابسته‌تر می‌شدیم. حال که در جامعه‌ای پیشرفته زندگی می‌کنیم در حقیقت نباید کفران نعمت کنیم. این پیشرفت و تکنولوژی و رفاه در سایه مسئولیت‌پذیری من و تو بوده است. اگر من و تو در سایه یک دستور صحیح و چارچوب اصولی نیازهای عاطفی‌امان را تأمین نکنیم موجبات از هم پاشی افکار را فراهم آورده و نکته کوری را در پیشرفت اهدافمان در زمینه علم، فرهنگ، صنعت پدید خواهیم آورد.»

با این سخنان «جین» خاموش ماند و «اولیور» برای اینکه او را راضی سازد و در او احساس خود کم‌بینی پدید نیآورد بوسه‌ای بر پیشانی عرووش نهاد و قهوه‌ای را تعارف کرد. اکنون «رابرت» که آسوده خاطر به نظر می‌رسید دستان ظریف همسرش را در میان دستش گرفت و در حالیکه به نرمی می‌فشرده، نگاهی پر از مهر و محبت که از اعماق قلبش نشأت می‌گرفت به چشمان «جین» انداخت و گویی راهی بی‌مانع میانشان پدید آمد. «جین»

در حالیکه چشمانش پر از حلقه‌های زیبای اشک شده بود به شوهرش نگرست گو اینکه دنیایی سخن داشت که می‌خواست با نگاه کردنش به «رابرت» بفهماند. در آن حال «اولیور» و همسرش که متوجه آن دو شده بودند به آرامی آشپزخانه را ترک گفته و خواستند زوج جوان را تنها بگذارند. با رفتن آنها «رابرت» به آرامی خم شد و انگشتان زیبای «جین» را بوسید و نجواکنان گفت:

- «دوستت دارم عزیزم، باور کن دوستت دارم. نمی‌خواهم تو را از دست بدهم.»

- «من هم همینطور، معذرت می‌خواهم که امروز ناراحت کرده‌ام. اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده و راه خطایی پیموده بودم.»

- «مسئله‌ای نیست، خوشگلم، بهتر است امشب با خیال راحت بخوابم که فردا کار زیادی داریم.»

«جین» تبسمی شیرین بر لبانش ظاهر ساخت و هر دو از جایشان برخاسته و به سوی اتاق نشیمن رفتند. آقا و خانم «برانسون» با مشاهده چهره بشاش «رابرت» و «جین» خیالشان راحت شد. آنها نیز که منتظر چنین لحظه‌ای بودند، از جایشان بلند شده و با شب‌بخیر گویی به اتاق خوابشان رفتند.



صبحگاهان طلوع زیبای خورشید با رنگ نقره‌ای و با حاشیه‌ای سبز رنگ از شرق دیده می‌شد. سلام گرم آفتاب، پیامهای نویدبخشی را برای خانواده «برانسون» می‌آورد. هوای سرد زمستانی با طلوع روح‌افزای خورشید احساس نمی‌شد و «رابرت» با چهره‌ای گشاده و مثل همیشه شاداب سلام بلندی سر داده و وارد آشپزخانه شد. در آن لحظه خانم «برانسون» به اتفاق

«جین» مشغول پختن کیک بود. در آن سوی آشپزخانه نیز آقای «اولیور» نیز آجیل را مخلوط می‌کرد و گاهگاهی پکی بر پیپ خود می‌زد. «رابرت» که تنها در این میان خود را دور از قافله فعال و استقبال کنندگان عید کریسمس می‌دید با شور و نشاط آوا سرداد و بالاخره پرسید:

- «پس من در این میان چه کاره هستم؟ گویا مرا فراموش کرده‌اید.»

خانم «برانسون» جواب داد:

- «نه خیر عالیجناب. فراموشتان نکرده‌ایم، فقط نمی‌خواستیم مزاحم استراحت شما بشویم.»

در این حال «جین» نگاهی معصومانه به «رابرت» انداخت و در حالیکه امتنان و سپاسگزاریش را از شوهرش به خاطر مهر و محبتش، در شب گذشته اظهار می‌کرد، با طنازی گفت:

- «درخت کاج منتظر شماست آقا پسر، برو ترین درخت را شروع کن.»

- «ای به چشم، شما امر بفرمائید، چاکر دست به میبه در خدمت شماست.»

همه با این سخن خندیدند. سپس «رابرت» به سوی درخت رفت و مشغول ترین آن شد. بعد از اتمام کارها همگی بر دور سفره صبحانه نشستند و با خاطره‌گویی از سالهای قبل و دوران گذشته ساعتی را گذراندند. آن روز به قدری سرشان شلوغ بود که نمی‌دانستند که چند ساعتی را به کار مشغول بودند. سرانجام ساعت پنج عصر بود که «اولیور» صدا زد:

- «بچه‌ها مهمانی یادتان نرود!»

در این هنگام که آنها آماده رفتن می‌شدند و هر کدام مشغول پوشیدن لباسهایشان بودند، تلفن به صدا درآمد. خانم «برانسون» که در حال حضور داشت فوری گوشی را برداشت، ابتدا تصور کرد که خواهرزاده‌اش است که تلفن کرده و می‌خواهد سال جدید را تبریک بگوید ولی از کلفتی صدا متوجه شد که شخص دیگری است. در این هنگام آقای «اولیور» به پای میز تلفن

رسید و گوشی را گرفت:

- «الو... الو... شما؟»

- «سلام دوست عزیز... سال نو مبارک... من «اوستین» هستم.»

- «اوه، سلام آقای «جیمز اوستین» عید شما هم مبارک، اتفاقی خواستیم حاضر شویم که به خانه شما بیاییم.»

- «نه خیر آقا، زحمت نکشید و خرج ما را زیاد نکید...»

«اولیور» در حالیکه می خندید، پرسید:

- «چطور مگر؟ نکند اتفاقی افتاده که نظرتان عوض شده است؟»

- «نه اتفاقی که نیفتاده، ولی تصمیم گرفتیم امشب ما مزاحم شما بشویم. مگر خودتان قبلاً این را نمی خواستید؟»

- «چرا، خیلی هم خوشحال خواهیم شد. پس منتظران هستم.»

- «باشد. تا نیم ساعت دیگر در منزل شما هستیم. حال بر و بچه ها چطور است؟»

- «همگی خونند و سلام دارند. خوب امری نیست؟»

- «نه خیر، خواهش می کنم. خداحافظ»

- «خداحافظ، به امید دیدار به خان سلام برسان.»

سپس گوشی را سر جایش گذاشت و فریاد زد:

- «بچه ها زحمت نکشید خانواده آقای «اوستین» به اینجا می آیند.»

«جین» با شنیدن این سخن هورا کشید و فوراً به اتاق خواب رفت. در

این حال «رابرت» که مشغول دوش گرفتن بود، پرسید:

- «آهای، چه خبر شده؟ چقدر سر و صدا راه انداختید؟»

- «بیا بیرون شاه داماد، پدر زنت اینجا می آید.»

- «راستی؟ از کجا فهمیدید بابا؟»

- «خودشان تلفن کرده بودند. تا نیم ساعت دیگر اینجا هستند.»

- «خیلی خوب شد. الان من هم بیرون می آیم.»

آنها با شادمانی مشغول کارشان شدند. «اولیور» فوری درخت کاج را در گوشه‌ای از اتاق نشیمن گذاشت و آباژوری که در آن سو بود در کنارش نهاده شد تا نورش در روی ماه و ستاره‌های اکلیل خورده روی درخت منعکس گردد. خانم «برانسون» نیز در آشپزخانه مشغول تزیین کیک شد و در حالیکه سعی می‌کرد میز پذیرایی را آماده کند، «جین» چون فرشته‌ای زیبا نمایان گشت.

او در پیراهنی سفید با جلیقه‌ای کوتاه سیاه‌رنگ جیر و گیسوانی که از روی گوشه‌هایش جمع شده و با سنجاق طلایی بسته شده بود و آرایش مختصری نیز بر صورتش دیده می‌شد، بسیار زیباتر جلوه کرد. خود آقای «اولیور» با دیدن عروزش به ناگاه گفت:

- «اووه... چه فرشته زیبایی!»

در این لحظه که احساس حسادت در وجود خانم «برانسون» اوج گرفته بود، گفت:

- «چه عجب که چشم آقا خوب را از بد تشخیص داد.»

- «آخر عزیزم من تا حالا زیبایی ندیده بودم که بتوانم تشخیص دهم.»

- «چشمت کور که ندیدی.»

در این حال «جین» خندید و در حالیکه از آنها تشکر می‌کرد، گفت:

- «پدرجان شما آنقدر مهربان هستید که زیبایی عالم در محیط خانواده شما حاکم است. شما و مادر چنان در زیبایی غرق شده‌اید که زیبایی را نمی‌شناسید.»

در این حال «رابرت» از حمام بیرون آمد و با حوله‌ای که بر دوش انداخته بود فوری به اتاق خوابش پناه برد. چند دقیقه بعد او نیز شادان و براق بیرون آمد. «رابرت» نیز کت و شلواری خاکستری رنگ با پیراهن تمایل به رنگ کرمی و کراواتی خوش رنگ مطابق با لباسش در اتاق نشیمن حاضر شد. فضای خانه به قدری جالب و صمیمی بود که از هر گوشه‌خانه نشانی از

عید و جشن و سرود درک می‌شد. طولی نکشید که صدای توقف اتومبیلی به گوش رسید. «اولیور» از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- «بچه‌ها، مهمانان عزیز آمدند.»

صدای پارس سگ از بیرون نشان از ورود خانواده «اوستین» بود. آگاهی «اولیور» سریعاً به آستانه درب رفت و با گشودن درب خانم و آقای «اوستین» را مشاهده نمود:

- «سلام، بفرمائید، خیلی منتظر تان بودیم.»

- «لطف داشتید آقای «برانسون». با اینکه من از همان شب علاقه‌مند بودم شب عید را با شما بگذرانیم ولی اصرار خانم مانع از اظهار علاقه من شد.»

- «به هر حال ما هم مشتاق بودیم و خدا را شکر که آرزویمان به حقیقت پیوست.»

مهمانان وارد شدند و در حالیکه همگی با هم رویوسی می‌کردند، «جین» با اشتیاق آنها را تماشا می‌کرد. آقای «جیمز اوستین» یکمرتبه دستانش را گشود و دخترش را در آغوش کشید و در حالیکه بوسه‌های ممتدی بر روی گونه‌های او می‌گذاشت، اشک شوق از چشمانش سرازیر گردید.

خانم «برانسون» نیز در حالیکه پالتوی خانم «اوستین» را از تنش در می‌آورد، پرسید:

- «چه عجب که یاد ما کردید؟»

- «اتفاقاً امروز صبح تمام وسایل را برای مهمانی شما آماده کرده بودم، نمی‌دانم از روی چه احساسی بود که یکمرتبه خودم را مقصر دانستم و خواستم پیش شما بیایم. علاوه از این چون دیروز و حتی امروز صبح نیز جین به خانه امان نیامد، بسیار نگران شدم و خواستم امشب با هم باشیم.»

- «در هر صورت ما را خوشحال کردید. جین دیروز که برای خرید به بیرون رفته بود و امروز نیز از صبح زود همگام با من کار می‌کند.»

در این هنگام که افراد هنوز در تعارف بودند، آقای «اوستین» یکمرتبه

فریاد زد:

«اوه عجب فراموش کار هستم. یک چیزی را فراموش کرده‌ام.»
پس از آن از جایش بلند شد و دوان‌دوان به بیرون رفت. همه افراد که
هاج و واج از رفتار او مانده بودند صدای پارس سگ دوباره بلند شد و سپس
صدای آقای «جیمز اوستین» به گوش رسید که سگ را فراری می‌داد و
می‌خواست از خود دور سازد. در این هنگام «اولیور» به آستانه درب بیرون
رفت و متوجه شد که آقای «جیمز» بسته‌ای در دست به سوی خانه می‌آید.

- «این دیگر چیست؟»

- «هدیه بابانوئل است.»

- «عجب، خوردنی است یا بازی کردنی؟»

- «صبر کن وارد بشوم، بعد معلوم می‌شود که خوردنی است یا چیز دیگر.»
هر دو خندان وارد اتاق پذیرایی شدند. خانم «اوستین» که بسته را در
دست شوهرش دید تازه یادش آمد که چه چیزی را فراموش کرده بودند. با
مشاهده آن گفت:

- «ببخشید که فراموش کردیم. همانطور که قبلاً عرض کردم ما امروز می‌خواستیم
شما بیایید و منتظران نیز بودیم و بنابراین بوقلمون شب عید را آماده کرده بودم و
بعد که تصمیم ما عوض شد، صلاح دانستم آن را نیز به اینجا بیاوریم تا با هم بخوریم.»
«اولیور» لبانش را لیسید و گفت:

- «اتفاقاً کار به جایی کرده بودید... ما نیز منتظر همین بودیم. یعنی منتظر شما
بودیم.»

همه با این جمله خندیدند و خانم «برانسون» به اتفاق عروسش آن را
گرفت و برای گرم کردن بوقلمون توپر به آشپزخانه رفت. آنها دور هم نشسته
و از هر دری سخن گفتند. آقای «اوستین» از دوران جوانیش حرف زد و از
انگلستان و از نحوه مهاجرتش سخن گفت. آقای «برانسون» نیز از رشته

پزشکی و از اعمال جراحی‌هایی که گاهی برایش خنده‌آور و زمانی هیجان‌زا و یا دلهره‌آور بودند سخن به میان کشید. زنان نیز از کارهای روزمره صحبت کردند و «جین» و «رابرت» نیز گاه‌گاهی قاطی بحث محفل آنها می‌شدند. با خنده آنها می‌خندیدند و با سکوتشان، ساکت می‌شدند. شب بسیار با شکوهی را در کنار هم می‌گذراندند.

بعد از لحظاتی «جین» از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و با علامت دستش، شوهرش «رابرت» را نیز صدا زد.

- «چه شده؟»

- «می‌خواهم سورپریز کنم.»

- «چطوری؟»

- «میز را می‌چینم، تو نیز هدایا را آماده کن.»

«جین» فوری دست به کار شد و روی میز غذاخوری را با سلیقه خاصی چید. در وسط میز گلدان زیبایی نهاد که درون آن گل‌های قشنگی که باب میل مادرش و همچنین خانم «برانسون» بود گذاشت. «رابرت» نیز به اتاق خودش رفته و هدایا را که در کاغذ کادو پیچانده بود آماده کرده و دور آنها را با روبان‌های الوان قشنگی گرفت و گل‌های مصنوعی جالبی نیز چسباند و بر روی هر کدام بر چسبی زده و عید را تبریک گفته و هدیه را برایشان تقدیم داشت. سپس آنها را به آرامی بغل کرده و به طبقه پایین آمد و در زیر میز غذاخوری زیر پای هر صندوقی قوطی‌ها را نهاد. «جین» در این هنگام با طبعی پر از غنا فریاد برآورد:

- «همنان گرمای عیدتان مبارک. لطفاً بفرمائید. غذا حاضر است.»

آنها که سرگرم صحبت بودند، تازه متوجه شده بودند که «جین» و «رابرت» از پیششان رفته است از جایشان بلند شده و به سوی اتاق پذیرایی رفتند. با دیدن سلیقه‌ای که در چیدن میز می‌دول شده بود خانم «برانسون»

انگشت تعجب بر دندان گرفت و بر عروش آفرین گفت.
در این حال با تعارف و خواسته «رابرت» آنها به اتاق پذیرایی رفته و دور
میز غذا نشستند. ابتدا به رسم همیشگی دعای سال را خوانده و بعد از آرزوی
موفقیت و بهروزی برای یکدیگر آقای «برانسون» چاقوی بزرگ را برداشت
و بوقلمون پخته شده را از وسط دو نیم کرد. آنها با شادی و سرور تمام شام را
صرف کرده و سال نور را جشن گرفتند. بعد از شام که «جین» برای جمع
کردن ظروف آماده شده بود، «رابرت» گفت:

- «پس از بابائونل چه خبر؟»

پدرش پاسخ داد،

- «هنوز در راه است. چند دقیقه دیگر درب خانه ما را هم خواهد زد.»

«رابرت» با شیطنت و زیرکی خاصی گفت:

- «اما بابائونل به من تلفن کرده بود که زودتر به خانمان آمده بود و هدایا را داده
است.»

افراد با این سخن کمی شگفت زده شدند و توجهی به حرفهای «رابرت»
نکرده و مشغول صحبت شدند. چند دقیقه‌ای بدین منوال گذشت. حتی
«جین» ظرفها را شسته بود. با بازگشت وی «رابرت» گفت:

- «گویا اینها متوجه هیچ چیز نشده‌اند.»

- «چطور مگر؟ اصلاً نفهمیدند، منظور تو چه بود؟»

- «نه که متوجه نشدند، ولی احساس نکردند ما برایشان هدیه‌ای خریده‌ایم.»

«جین» به آرامی در گوش «رابرت» چیزی گفت و «رابرت» از نقشه او
خنده‌اش گرفت. پدر و مادر «رابرت» که متوجه خنده او شده بودند، ابتدا با
تعجب نگاهش کردند ولی بعداً خنده او را عادی تلقی کرده و مشغول گفتگوی
خود شدند.

«جین» ابتدا به آشپزخانه رفت و سپس با سینی پر از آجیل به طرف

مهمانان برگشت. در این هنگام آنها نیز از دور میز غذاخوری بلند شده و مجدداً به اتاق نشیمن می‌رفتند. «جین» وقتی کار را اینگونه دید یکمرتبه به دروغ جینی کشید. مادر «جین» هراسان به سوی دخترش شتافت:

- «چه شده دخترم؟ چرا جین کشیدی؟»

- «... موش... آنجا موش است.»

زن بیچاره نیز از ترس به سوی گوشه‌ای پناه برد و در این هنگام آقای «جیمز اوستین» از جایش بلند شد و گفت:

- «کجاست، دخترم، موش که ترسی ندارد.»

«جین» با شتاب به سوی صندلی رفت و در حالیکه خم می‌شد با انگشتش زیر صندلی را نشان داد. هنگامیکه آقای «اوستین» خم شد تا موش را ببیند، متوجه بسته هدیه شد و فریاد زد:

- «آقای برانسون، بیاید اینجا چه موش بزرگی!»

پیرمرد نیز با حرف او از جایش برخاست و پیش وی آمد و او نیز متوجه هدیه‌ها شد و گفت:

- «اوه... چه موش بزرگی، آنجا را نگاه کن، یکی، دو تا نیستند، مثل اینکه امشب موشها هم جشن گرفته‌اند.»

خانم «اوستین» و مادر «رابرت» که هنوز متوجه نبودند، لرزان و کز کرده ایستاده بودند که آقای «برانسون» یکی از قوطی‌ها را برداشت و با عجله آن را به روی میز پرت کرد و گفت:

- «مواظب باشید گاز نگیرد.»

زنها که تازه متوجه شده بودند، یک صدا گفتند:

- «بی‌انصافها، پاک ما را ترساندید.»

سپس همه با حیرت و در عین حال شادمان به سوی هدایا رفتند و در حالیکه اتیکت روی آنها را که با امضای «رابرت» بود می‌خواندند از او تشکر

کرده و هدایا را گشودند.

در این هنگام «رابرت» قوطی کوچکی را که با کاغذ آبی رنگی به رنگ چشمان «جین» بود به همسرش هدیه کرد. «جین» با اشتیاق آن را گشود و از داخل کاغذ کادو بسته کوچکی با پارچه‌ای سیاه منخلمی بیرون آمد و زمانیکه درب آن را باز کرد در داخل آن انگشتر بسیار زیبایی از الماس که اطرافش با سنگهای قیمتی تزئین شده بود وجود داشت. «جین» با دیدن آن ناخودآگاه فریادی از شادی کشید و از روی گونه‌های شوهرش بوسید و گفت:

- «متشکرم، عزیزم، تو مرا خیلی شرمندہ کردی.»

- «خواهش می‌کنم قابل شما را نداشت. ولی این هدیه ایست که در اولین سال برایت دادم و امیدوارم تا زنده هستم هر سال تو را خوشحال کنم و چنین روزی را برایت شاد سازم.»

انگشتر با تمام زیبای و قشنگی اش در زیر نور لوستر می‌درخشید. «جین» در حالیکه به آن می‌نگریست، گویی سنگ الماس وسط انگشتر آئینه زندگی او بود. در درون الماس خود و آینده اش را می‌دید. آیا زندگی همیشه برایش چنین شیرین خواهد بود؟ آیا «رابرت» مدام او را خواهد پرستید؟ عشق واقعی همیشه کلبه آنها را روشن و گرم خواهد کرد؟ خواست «رابرت» از اعطای این هدیه چه بوده است؟

تمام این افکار «جین» را مشغول کرده بود. چنان غرق و افکارش شد که چند دقیقه‌ای مات و مبهوت ماند و این حیرت و سکوتش موجب جلب توجه دیگران نیز شد. «رابرت» که می‌دانست همسرش به چه چیز می‌اندیشد خنده‌ای از روی رضایت کرده و گفت:

- «عزیزم اگر از ماجرای دیشب ناراحت هستی، باید بگویم که من هم از رفتار دیروز خودم متأسفم.»

- «نه رابرت، مقصر من بودم. ولی اصلاً نمی‌دانم از روی چه احساسی است که

گاهی خودم در میان دوراهی میبینم. از اینکه تو را می‌آزارم بچ می‌برم ولی از سوی همیشه از آینده‌ای که در انتظارمان نیز هست، می‌ترسم.»

این جمله چون پتکی سهمناک بر مغز «رابرت» فشار آورد. در حالیکه با حیرت نگاهش می‌کرد، شیرینی نیم‌خورده‌اش را بر روی بشقاب نهاد و پرسید:

- «یعنی از چه می‌ترسی؟»

- «من از اینکه نتوانم مادری خوب بشوم و یا همسری ایده‌آل برایت باشم.»

- «بیهوده خیالبافی نکن. تو بهترین زن دنیا هستی. می‌دانم که مادری شایسته نیز برای بچه‌هایت خواهی بود.»

- «ولی اصل قضیه همین جاست که از داشتن فرزند واهمه دارم.»

- «آخر چرا مگر فرزند چه زانیهای برای ما خواهد داشت و یا چه موانعی را پیش روی ما خواهد نهاد؟»

- «نمی‌دانم... نمی‌دانم، ولی حس می‌کنم اگر بچه‌دار شوم، دیگر آزاد نخواهم بود. تحصیل و کار برام معنا و مفهومی نخواهد داشت.»

در این حال که خانم «برانسون» به حرفهای آنان گوش می‌داد با خنده‌ای از روی مهربانی به عرووش کرد و گفت:

- «اتفاقاً دخترم، فرزند وجود و حضور او در خانه باعث می‌شود که صفا و شیرینی خاصی بر فضای خانواده حاکم گردد. شاید اصلاً آینده و خوشبختی فرزند یا فرزندان تو را مجبور سازد که بیشتر فعالیت کنی. برخلاف اینکه مانع از ترقی و پیشرفت تو باشد.»

«جین» باز مثل همیشه در برابر منطق و سخن معقول ساکت ماند و تنها به کشیدن آهی کفایت نمود. «رابرت» با مشاهده حالت یأس و ناامیدی همسرش دستی به گیسوان صاف و سیاه او کشید و در حالیکه فنجان قهوه را به دستش می‌داد، گفت:

- «حالا پاشو و برام یک فنجان دیگر قهوه بیاور و اینگونه خودت را با مسایل بیهوده و خیال‌بافی‌های آزرده‌خاطر نساز.»

«جین» فنجان را گرفته به آشپزخانه رفت. هنوز افکار پیچیده، لحظه‌ای او را ساکت و آرام نمی‌گذاشت. احساسی از درون او را از آینده‌ای که برایش ترسیم شده بود و در حقیقت خود قلم‌نگارنده آن بود، می‌ترسانید. «جین» احساس می‌کرد اگر بچه‌دار شود، نه تنها فرصت نخواهد یافت تحصیل کند، بلکه تمام عمرش صرف پرورش و تربیت کودک خواهد شد. او از اوان زندگی آرزو داشت که نویسنده‌ای معروف و مشهور باشد. آرزوی دیرینه او همیشه محرک واقعی‌اش محسوب می‌گشت.

رفتن به دانشگاه و شیفتگی وی به تحصیل در رشته ادبیات در حقیقت نشأت گرفته از همین پندار و خواسته قلبی بود. هر چه تلاش می‌کرد و یا می‌اندیشید صرفاً جهت نایل آمدن به همان خواسته بود. او آرزو داشت بعد از اتمام دانشگاه دست به تحریر اثری بزند که در نوع خود بی‌نظیر باشد. او اکثراً درد و آلام زنان و طبقه مؤنث جامعه‌اش را می‌خواست به رقم بکشد. متأسفانه در این میان آنچه که مانع وی میشد گاهی پندارهای غلط و دور از عقل بود که سردی و بی‌اعتمادی را در خانواده پدید می‌آورد.

نقطه ضعف «جین» در این بود که او شناخت کلی از مفهوم ازدواج و نظام اجتماعی خانواده‌گی نداشت. به خاطر اینکه خانواده و علایق آن برایش چون مانعی تصور می‌شد، گاهی راه خطا در پندار و شاید در عملی می‌پیمود. او احساس می‌کرد اگر لایق و بی‌اعتنا به نظام خانواده و اصول مترتب بر آن گردد و خویشتن را بیشتر مسئول نداند خواهد توانست آزاد باشد و به آرزویش برسد. ولو اینکه این پندار او را به تباهی و شاید شکست در هدفش نیز سوق می‌داد.

گاهگاهی از اینکه تن به ازدواج داده بود خود را محکوم می‌کرد. برخی

مواقع تصمیم می گرفت که تا وقت باقی است و فرصت از دست نرفته، خود را از قید و بند اصول و قواعد نظام مشترک خانوادگی برهاند. بعضی شبها در حالیکه سخت به این افکار مشغول می شد و آشفته خیال به هر سو می نگریست، خود را در برابر چین پنداری مقصر و گناهکار تصور می کرد. ابراز علایق و عشق و محبت «رابرت» و خانواده اش نسبت به وی خود مانعی در تصمیم گیری آن شده بود. هر قدر می اندیشید که بهانه ای گرفته و از «رابرت» طلاق بگیری. این بهانه را پیدا نمی کرد. به هر سو می نگریست قامت محبت و عشق و صمیمیت را با تمام ابهت و جلالش مشاهده می کرد. آقای «برانسون» اکثر اظرفدار او بود و بیش از هر کس دوستش می داشت. خانم «برانسون» او را چون دخترش می ستود و به فعالیت و حتی زیباییش افتخار می کرد و شاید از خود «رابرت» که پسرش بود، بیشتر دوستش می داشت. «رابرت» نیز که زیبایی و خوشبختی و سعادت زندگی را در وجود وی خلاصه کرده بود.

«جین» هر چه می اندیشید این مسایل و علایق را مباحثی از پندارهای ساده و احساس تصور نماید، ولی قادر به این کار نمی شد. چگونه می توانست در برابر آن همه لطف و محبت بی انصافی کند و تمام آن احترام و عنایت را زیر پا نهاده و زندگی را بر هم زند؟

آیا شایسته بود که وی با تمام این مواهب و تنها و تنها به خاطر کسب قدرت و شهرت اجتماعی به زندگی شیرین و سعادت مندش پشت پا بزند؟
آیا نویسنده شدن در رسیدن به شهرت در ساحه ادبیات ارزش این را داشت که ارزشهای انسانی و عاطفی را زیر پا گذاشته و قلوب عده ای را بشکند؟

اکنون که «رابرت» سال اول ازدواجشان را در کنارش جشن می گرفت و به وجود همسرش عشق می ورزید و با افتخار در کنار او خودنمایی می کرد،

چگونه می‌شد که یکباره با سخن «جین» خود را حاضر به طلاق نماید؟
 «جین» با افکار آشفته‌اش فنجان قهوه را برداشت. اکنون بیش از پیش
 دلش گرفته بود. اهدای ارمغان سال نو که انگشتر گرانهایی بود، او را بیشتر
 شرمگین کرده بود. نمی‌دانست در برابر آن لطف و دلبستگی شوهرش چه
 تدبیری اتخاذ نماید. شاید اگر آن را قبول نمی‌کرد، بهتر بود می‌توانست این
 یک بهانه‌ای برای طلاق گرفتنش باشد، ولی آن عمل نیز شایسته نمی‌بود. چرا
 که در سال نو و در شب بیدار ماندنی‌رد و عدم تقبل هدیه‌ای که شاید برای
 «رابرت» دنیایی ارزش و معنا و مفهوم داشت، کاری به دور از عقل و منطق و
 حتی رفتارهای انسانی باشد.

چه می‌بایست می‌کرد؟ هر اندازه چشمش به انگشتری می‌افتاد، خودش
 را بیشتر دست و پا بسته احساس می‌کرد و از افکاری که در ذهنش رسوخ
 می‌یافت خجالت می‌کشید.

خودش نمی‌دانست که چند دقیقه‌ای معطل شد و به فکر فرو رفت.
 «رابرت» با احساس نگرانی از وقوع حادثه‌ای از جایش بلند شد و به سوی
 آشپزخانه آمد.

- «جین» در چه فکری؟ عزیزم چرا دیر کردی؟»

«جین» با شنیدن این سخن گویی از خواب بیدار شده بود، به خاطر
 اینکه از شنیدن صدا شوکه شده بود، فنجان قهوه از دستش رها شد و بر زمین
 افتاد. صدای شکستن فنجان صدای بقیه را در آورد:

- «چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟»

- «هیچ چیز پدرجان شما ترسید، فنجان بر زمین افتاد و شکست.»

- «خدا را شکر ترسیدم نکند اتفاقی افتاده باشد.»

«رابرت» با مشاهده این حالت دستان ظریف «جین» را در میان
 دستانش گرفت و «جین» با احساس شرم، اشک در چشمانش حلقه زد و تنها

توانست بگوید:

- «آه، رابرت معذرت می‌خواهم. مرا ببخش.»

فصل ششم:

ساعت ۹:۴۵ دقیقه صبح روز هجدهم ژانویه بود که «رابرت» و «جین» در فرودگاه «جان. اف. کندی» حاضر بودند. خانواده‌های «اوستین» و «برانسون» نیز به همراه «آندراس» جهت بدرقه‌اشان حضور یافته و انتظار ساعت پرواز را می‌کشیدند. «رابرت» مثل همیشه از اینکه از شهر و موطن خود دور می‌شد حالتی غمزده و مأیوس به خود گرفته بود ولی «جین» برخلاف وی شادمان لحظه شماری می‌کرد. «آندراس» مثل همیشه بذله‌گویی‌اش گل کرده و سربه‌سر «رابرت» می‌گذاشت و «رابرت» نیز در حالیکه حوصله‌ای به پاسخگویی به سخنان وی را نداشت با تبسمی تلخ جوابش را داده و به آن حد کفایت می‌نمود.

آقای «اولیور برانسون» برحسب احساس پدری سفارشات خودش را می‌کرد.

- «رابرت» همینکه به شیکاگو رسیدی حتماً تلفن بزَن و رسیدن خودتان را خبر

بده، پسر هر وقت مشکلی داشتی حتماً با ما در میان بگذار. امیدوارم که در کارت و تحصیل خودت موفق بشوی. از نظر مالی نیز هیچ نگران نباش، دخترم «جین» تو را در این کار بیشتر موظف می‌دانم. اگر احساس کردید مشکلی یا مضیقهای داشتید، حتماً بدون رودریاستی به من اطلاع بدهید.»

- «چشم پدرجان، ما که به غیر از شما کسی را نداریم.»

- «به هر حال شما حالا دانشجو هستید و درس و شغل با هم وفق نمی‌کند. هر نیازی یا مساعدتی از جانب من برایتان شمرثمر می‌بود، حتماً اطلاع بدهید.»

در این هنگام «جیمز اوستین» نیز مثل آقای «برانسون» قول یاری و مساعدت داده و امیدوار ساخت که در هر شرایطی به کمکهای مادی و معنوی وی نیز می‌توانند مطمئن و امیدوار باشند. ساعت ده و نیم پرواز به مقصد شیگاگو صورت می‌گرفت. هنوز بیست دقیقه تا وقت باقی بود. خانم «اوستین» مثل دفعات قبل به دخترش هشدار می‌داد که مواظب خودش باشد تا مبادا حامله بشود. ولی برخلاف ایشان خانم «برانسون» تاکید می‌کرد که برای صفا بخشیدن به زندگی و دوری از کسالت و خمودی و یکنواختی زندگی دست به کار شده و صاحب فرزند بشوند.

بلندگو اعلام کرد که مسافران برای سوار شدن به هواپیما وارد سالن ترمینال بشوند. «جین» از صورت پدر و مادرش بوسید و در حالیکه از دوری آنها دل آزرده بود با چشمانی پر از اشک از گردن پدر و مادر «رابرت» آویخت و در این هنگام خانم «برانسون» برای اینکه او را شاد کند، دستی به شکم «جین» کشید و گفت:

- «دفعه دیگر که آمدی باید مسافر کوچولو را نیز با خودت بیاوری.»

«جین» چیزی نگفته و تنها تبسمی کرد و «رابرت» نیز از همه خداحافظی نموده و در حالیکه «آندراس» آنها را تا سالن همراهی می‌کرد از والدینشان دور شدند. «آندراس» نیز با رسیدن به سالن ضمن آرزوی موفقیت

و شاد کامی از صورت دوستش یوسید و با «جین» دستی داد و آنها را بدرقه نمود.

هوایما به سرعت از زمین بلند شد. هنوز «جین» نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در زندگیش رخ خواهد داد. «رابرت» نیز با یاد روزهای گذشته‌اشان در نیویورک به فکر فرو رفته بود. مهماندار با پذیرائی آنها را به خود آورد. هنوز «جین» مثل شبی که در آشپزخانه مات و مبهوت مانده بود، به فکر فرو رفته و توجهی به اطراف خود نداشت. هوایما که در روزی برفی از زمین بلند شده بود، اکنون بر فراز ابرها پرواز می‌کرد، خورشید دل‌افروز مثل تک‌تاز میدان در آسمان آبی خودنمایی می‌کرد و ابرها نیز چون فرش سفیدی در زیر هوایما دیده می‌شدند. نور درخشان خورشید از شیشه پنجره هوایما نفوذ می‌کرد و چشم «جین» را خیره می‌نمود. در این هنگام خودش را نتوانست نگهدارد و بدون مقدمه پرسید:

- «رابرت» می‌خواهم واقعیتی را با تو در میان بگذارم، بگو ببینم اگر من بچه‌دار نشوم مرا ترک می‌کنی؟»

- «عجب، باز چه فکری به سرت زد؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ خوب اگر دلیل خاصی داشت که تو حامله نشوی مگر دیوانه هستم که تو را طلاق بدهم. من تو را می‌خواهم و اگر به فرزند نیز علاقه‌مند هستم به خاطر این است که با وجود شماها کاملاً احساس خوشبختی بکنم.»

- «خوب، اگر نشد، چه؟»

- «منظورت چیست؟ گفتم اگر دلیل خاصی داشت و مثلاً از نظر جسمی نقصی داشتی و یا علت از من می‌بود آن وقت حتماً که خودم را با شرایط تطبیق می‌دادم.»

- «اگر علتی نداشته باشد. آن وقت چه میکنی؟»

- «یعنی چه؟»

- «یعنی اینکه مثلاً من خودم نخواهم هیچوقت حامله بشوم، آن وقت چه میکنی؟»

«رابرت» لحظه‌ای درنگ کرد و هر قدر خواست سخنی منطقی بزند که هم «جین» را ناراحت نکنند و هم او را قانع سازد چنین فکری به خاطرش نرسید و به اجبار گفت:

- «آخر، چه بگویم؟ خوب این عدم تمایل نیز حتماً محدود خواهد بود. بعد از مدتی خودت راضی خواهی شد.»

- «اگر اینطور نبود، چه می‌کنی؟»

- «آخر مگر می‌شود انسان توانایی آن را داشته باشد که بچه دار بشود ولی خودش به نعمت خداوندی پشت پا بزند. بس کن «جین» تو تا کمی می‌خواهی خودت را با این افکار بی‌آزاری؟»

- «شوخی نمی‌کنم، می‌خواهم حالا که به شیکاگو می‌روم این را به صراحت بیان کنم که من هیچوقت اجازه نخواهم داد که مسایل ناخواسته مرا از اهدافم باز دارد.»

- «آخر دختر هدف تو چیست؟ خوب، می‌خواهی نویسنده بشوی، مگر من مخالف هستم و یا اینکه فرزندت مانع خواهد بود؟»

- «می‌دانم که تو مخالف نیستی، ولی از این می‌ترسم که خودم وجداناً نتوانم خویشتن را قانع سازم که به شما بی‌اعتنا باشم و به کار خودم مشغول گردم. اگر به شما برسم از کار باز خواهم ماند و اگر به کارم برسم مسلماً به شما نخواهم رسید و وظایف خودم را به نحو احسن بر جای نخواهم آورد.»

- «تو را به خدا بس کن «جین»، هنوز پاییز نشده، جوجه‌ها را بشمار، بگذار در موقعش تصمیم می‌گیریم.»

- «ولی می‌خواهم صراحتاً به تو بگویم که من مایل نیستم صاحب فرزند بشوم.»

«رابرت» می‌دید که سر حرف را بار دیگر با او باز کند و به بحث و مجادله پردازد، مسلماً مسافری دیگر متوجه برخورد لفظی آنان خواهند شد. بنابراین گفت:

- «خوب دیگر بس کن. هر طور که میل توست عمل کن. لااقل بگذار با خیال

آموده به مقصد بر میم.»

«رابرت» در حالیکه سخت به فکر فرو رفته بود و نمی‌دانست در مغز همسرش چه غوغایی برپاست، یکمرتبه مهماندار رسیدن هواپیما را به شیگا گو اعلام کرد. دستور بستن کمریندها و عدم استعمال دخانیات صادر گردید و در این حال «رابرت» با بی‌اعتنایی کمریند را بست.

بر خلاف نیویورک، هوای شیگا گو تا حدودی گرم بود. طلوع خورشید نیمروزی با درخشش خودش زمستان را بیش از آنچه که در ذهن انسان تصور شود زیباتر نموده بود. ولی با این اوصاف همه جا و همه کس برای «رابرت» ناخوشایند بود. هر جا نگاه می‌کرد، بویی از تنفر و انزجار می‌دید. به هر زنی می‌نگریست آنها را چون حیواناتی عاصی و طانعی تصور می‌کرد. هر جا دختری و یا زنی را که با بی‌قیدی حرکت می‌کرد و یا نوع لباسش برای «رابرت» خوشایند نبود، به نظرش می‌رسید که تمام آنها حیوانات زالوهایی هستند که ریشه اجتماع را می‌پوسانند. گامهایش یاری نمی‌کرد تا قدم از قدم بردارد. با اگره به قسمت توشه رفت و چمدان خود و همسرش را گرفت. در کنار «جین» سوار تاکسی شد و به سوی منزل حرکت کردند.

خانه بسیار ساکت و آرام بود. بوی رطوبت نشان از عدم سکونت ساکنین را می‌داد. «جین» بلافاصله دست به کار شد و پرده‌ها را کشید تا انوار گرما بخش خورشید بر خانه بتابد. «رابرت» با بی‌حوصلگی بر روی کاناپه لم داد و به فکر فرو رفت، گاهی سیگاری روشن می‌کرد و آن را نیمه روشن بر روی زیر سیگاری پرت می‌کرد. زمانی روزنامه را بدون اینکه از آن چیزی اخذ کند ورق می‌زد. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و در حالیکه «جین» برای استحمام آماده می‌شد، صدایش کرد.

- «جین کجایی؟ می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

- «غزیم بگذار بعداً صحبت می‌کنیم، باید حالا دوش بگیریم.»

«رابرت» لحظه‌ای عصبانی شد و سپس به سختی خودش را نگاهداشت. در این هنگام صدای شرشر آب از حمام به گوش می‌رسید. این صدا گویی چون تداعی بخش خاطراتی از گذشته «رابرت» را به اعماق افکارش رهنمون ساخت یادش می‌آمد که زمانی با مشاهده مهر و محبت پدر و مادرش هوس می‌کرد که زودتر بزرگ شود و به مرحله ازدواج برسد و خودش نیز زنی را برای همسری انتخاب نماید و مثل پدر و مادرش خوشبخت باشد. دقیقاً به خاطرش می‌آمد که چنان پدر و مادرش گاهگاهی همدیگر را دنبال می‌کردند و تا سرحد ضعف و ناتوانی از خنده می‌دواندند و یا در حمام همدیگر را گرفته و یا به استخر باغچه هل می‌دادند.

در آن هنگام «رابرت» کوچولو نیز با گامهای کود کانه و شیرین خود بر شیرینی و لذت پدر و مادرش می‌افزود. یادش می‌آمد که مادرش او را بر روی تشک بادی قرار می‌داد و بر روی استخر حرکت می‌داد. لحظه‌های شیرین شنای پدرش که خودش بر روی دوش او آویزان می‌شد، هنوز دلچسب و شیرین بود.

آه! چه روزهای دلنشین و زیبایی که به زودی سپری شدند. اکنون آیا «جین» نیز می‌توانست مثل خانم «برانسون» که برای شوهرش وفادار بود، برای «رابرت» هم وفادار باشد و شیرینی زندگی را بر مذاق او دلنشین تر و دلچسب تر نماید؟ با این فکر که شاید در نوع رفتار خودش سهل‌انگاری کرده و بیش از آنچه لازم است «جین» را به خود ترغیب نماید، از خود نشان نداده، به فکر فرورفت. با این تصور که شاید اگر فرصت زیادی را مصروف همسرش نماید، شاید او تن به دوام زندگیش بدهد، از جایش بلند شد. به آرامی به اتاق خواب رفت و لباسهایش را در آورد و تصمیم گرفت خودش نیز به حمام برود.

برای اینکه «جین» را نترساند با صدای سرفه درب حمام را گشود و

وارد شد. مثل همیشه «جین» بی تفاوت به همه چیز از او استقبال کرد. گویی هیچ اتفاقی و یا برخورد لفظی در بین آنها نبوده است. لحظاتی به شوخی و مزاح استحمام کردند و بالاخره «رابرت» برای اینکه او را متقاعد سازد تمام وجود روح و جسمش را تقدیم «جین» کرد و عشق خویش را به پای وی ریخت.

آن دو کامیاب از لذت عشق و محبت و صداقت به هم خندیدند و بعد از آن «رابرت» گفت:

- «عزیزم تو هر چه بخواهی برایت می‌کم. فقط از تو خواهش دارم که مواظب این زندگی خوب و بانشاطمان باشی. میدانی که سالهاست من در حسرت زندگی شیرین و مشترکمی بودم که با زنی وفادار زیر سقف خانه‌ای با صفا و صمیمیت عمر به سر رسانم. بنابراین با پندارهای بیهوده، من و خودت را آزرده خاطر نساز و تیشه به ریشه زندگیمان نزن.»

- «شوخی نکن رابرت مگر من بی عقل هستم که زندگیمان را هدر دهم. به خدا خودم هم نمی‌دانم چرا بعضی وقتها وسواس می‌شوم. بدون اینکه ببیندیشم، حرفی را می‌زنم ولی بعد از اینکه تو را می‌آزم خودم را گنهکار می‌پندارم.»

آن روز با شادی و خوشی به سر رسید. چون اولین روز رسیدنشان به شیگاگو بود. «رابرت» تصمیم گرفت که شام را در بیرون بخورند. زن و شوهر جوان آن شب زودتر از موعد به بیرون رفتند. تصمیم آنها این بود که ابتدا مقداری خرید نمایند و بعد از آن به رستوران بروند.

به پیشنهاد «رابرت» از فروشگاههای زنجیره‌ای «کراس» دیدن کردند. «رابرت» برای همسرش لباسی را انتخاب کرد و تصمیم گرفت آن را بخرد. در حالیکه «جین» از این کار ممانعت به عمل می‌آورد به اصرار «رابرت» آن را گرفت و برای پوشیدن و امتحان کردن اندازه وارد اتاق پر شد. در این هنگام «رابرت» نیز از سایر وسایل و لباسها دیدن کرد. در هنگامیکه به لباسها و پالتوهای مدل جدید تماشا می‌کرد بر روی آئینه دیواری سیمای زنی

را دید که به دقت نگاهش می کرد. ابتدا تصور کرد که شاید به نظرش چنین آمده است. ولی چنان نبود و آن زن با دقت تمام او را می کاوید. آن زن عینکی دودی به چشم زده و کلاهی سبزرنگ با گل بر کنارش و پالتویی دراز و پوتین سیاه رنگ ایستاده بود. لباس و وضع ظاهریش و همچنان کیف دستی وی که از بهترین چرم «گوئی جی» بود نشان می داد که از خانواده‌ای ثروتمند می باشد.

«رابرت» ابتدا خود را به بی توجهی زد و سعی کرد نگاهش نکند ولی هر لحظه چشمش به آئینه می افتاد آن زن را در حال تماشا کردنش می دید. نگاه زن چنان در دل او نفوذ کرده بود که «رابرت» لحظه‌ای بر خود لرزید. هزاران فکر و خیال به سرش زد. به ناچار برای اینکه خود را نبازد به سوی قسمت اجناس چرمی رفت و با کیف و ساکها ور رفت. در این هنگام آن زن به آرامی به سویش قدم برداشت و صدای نزدیک شدن وی از قدمهایش مشهود بود. هر قدمی که برمی داشت و صدایش نزدیکتر به گوش «رابرت» می رسید، مرد جوان بیشتر می ترسید. گویی ضربات گامهای آن زن چون پتکی سهمگین بر قلب «رابرت» وارد می شد. «رابرت» در حالیکه کیفی را به دست گرفته و آن را به حالت تصنعی بازرسی می کرد آن زن به آرامی کنارش ایستاد و گفت:

- «سلام.»

«رابرت» اعتنایی نکرد و خواست خود را به نفهمی بزند تا آن زن دست از سرش بردارد. ولی آن زن عینک خویش را برداشت و بار دیگر گفت:

- «سلام «رابرت»، مرا نمی شناسی؟»

«رابرت» یکمتر به از اینکه زن ناشناسی اسمش را بر زبان آورده به سویش برگشت.

- «سلام. می بخشید خانم من شما را به جای نمی آورم.»

- «یعنی ایقدر پیر شده‌ام که مرا نمی‌شناسی؟»
 - «اگر صداقت گفتارم را قبول کنید، باید متذکر شوم که واقعاً شما را نمی‌شناسم.»
 آن زن خنده‌ای سرداد و در این حال «جین» نیز به طرفشان آمد. آن زن افزود:
 - «مگر شما «رابرت برانسون» نیستید؟»
 - «چرا، خودم هستم. اما شما مرا از کجا می‌شناسید؟»
 - «اگر به چند سال پیش برگردید، مرا خواهید شناخت. من آگنس هستم آگنس والتین.»
 - «اوه. خدای من شما... شما آگنس هستید. خدای من چقدر فراموشکار هستم. چطور شما را نشناختم. اینجا چه می‌کنید؟»
 - «اتفاقاً من باید از شما پرسیم که اینجا چه می‌کنید؟»
 - «من و همسرم اینجا تحصیل می‌کنیم. اوه خدای بزرگ پاک فراموش کردم. بهتر است شما را به همدیگر معرفی کنم. این همسرم «جین اوستین» است و عزیزم ایشان هم خانم «آگنس والتین» هستند، قبلاً در نیویورک در همسایگی ما بودند. خوب آگنس اینجا به چه کاری مشغول هستی؟»
 - «والله، چطوری بگویم. از آنجائیکه با «آلفرد» ازدواج کردم و او نیز مرا به اینجا آورد دیگر در حقیقت ساکن اینجا شدم.»
 - «خوب حال آلفرد به چه کاری مشغول است. باز هم مدیر آژانس هواپیما است؟»
 - «اتفاقاً چند ماهی می‌شود که از وی خبر ندارم.»
 - «یعنی چه؟ مگر با او زندگی نمی‌کنی؟»
 - «نه خیر، حدود نه ماه است که از همدیگر جدا شده‌ایم. یعنی راستش را بخواهی من ترجیح دادم از او جدا شوم.»
 - «چرا؟ مگر اختلافی در زندگیتان داشتید؟»

- «نه، در بعضی مسایل و دید گاهها با هم فرق داشتیم و همین مسایل باعث گردید که از یکدیگر جدا شویم.»

- «خوب بچه هایت کجا هستید، با تو زندگی می کنی یا آلفرد؟»

- «بچه که تیش از یکی نبود. آن هم پیش آلفرد است. با اینکه دختر شیرین زمانی است ولی ترجیح دادم با پدرش باشد و من راحت باشم.»

- «خوب، اکنون به چه کاری مشغول هست؟»

- «در یک استودیوی تبلیغاتی کار می کنم. مانکن تبلیغات هستم. فیلمهای کوتاه تجارתי را بازی می کنم. پول خوبی گیرم می آید.»

«رابرت» از شنیدن طرز فکر او پی برد که او نیز از آن جمله زنانی است که به دنبال پول، شهرت و هوس است. برای اینکه بیشتر از راز او سر در بیاورد از وی خواست که آن شب شام را با آنها بخورد. ولی «آگنس» جواب داد:

- «نه، امشب نمی توانم، اتفاقاً من هم برای خرید آمده بودم که تو را دیدم. ابتدا فکر کردم اشتباه می کنم ولی وقتی دقیق تو را نگاه کردم متوجه شدم که خودت هستی. خوب من آدرس و شماره تلفن را می دهم، هر وقت خواستید به خانام بیائید. امشب برنامه دارم و بایستی زودتر به خانه بروم و بعد از استراحت باید خودم را به استودیو برسانم.»

«رابرت» و «جین» شماره تلفن و آدرس او را گرفته و آدرس و شماره تلفن خودشان را به «آگنس» دادند و سپس خداحافظی کرده و خودشان نیز به طرف رستوران حرکت نمودند.

در اثنای حرف شام «جین» از وضعیت «آگنس» پرسید. «رابرت» توضیح داد که:

- «او در همسایگی ما بود و الان هم پدر و مادرش همسایه ما هستند. دختر بسیار شلوغ و سر به هوایی بود. هیجده سال داشت که از خانه فرار کرد و با پسری به نام آلفرد آشنا شد. آلفرد از آنجائیکه کارمند یکی از آژانسهای هوایی بود و همیشه در

سفر و مأموریت بود بیشتر به دل «آگنس» نفوذ کرد. از طرفی زیبایی و جاهت آگنس نیز او را برای جلب توجه هر مردی یاری می‌کرد. بعد معلوم شد که آنها بعد از چند ماه ازدواج کرده‌اند. حتی ازدواجشان در نیویورک صورت گرفته و من خودم نیز در آن شرکت داشتم. من از آن زمان متوجه تفاوت‌های اخلاقی آلفرد با او بودم. آلفرد پسری مؤدب و در عین علاقمند به زندگی بود. همیشه کار می‌کرد و صرفاً کار و مشغله را برای خانواده‌اش می‌خواست ولی متأسفانه «آگنس» همیشه یا با دوستانش بود و یا او را مجبور به مسافرت‌های بی‌پایه می‌کرد. بالاخره بعد از اینکه آنها به لوس آنجلس مهاجرت کردند، خبری از آنها نداشتم و حالا هم که خودت متوجه شدی، گویا شوهرش در اینجا مشغول کار است و خودش هم که هنرپیشگی می‌کند.

- «ولی رابرت من خودم با اینکه از بچه چندان راضی نیستم ولی زمانی که او با بی‌اعتنایی تمام گفت که بچه‌اش را رها کرده و از اینکه او را در پیش خود ندارد راحت است بسیار ناراحت شدم.»

- «خوب دیگر زندگی است، چه می‌شود کرد. او هم چنان دید گاهی دارد.»
آن شب، «رابرت» و «جین» تا پاسی از شب در بیرون گردش کردند و به سینما رفته و سپس خسته و کوفته به خانه بازگشتند. پس فردا قرار بود به کلاس بروند. صبح زود تلفن خانه‌اشان به صدا درآمد. «رابرت» که خسته بود، بر روی تخت خود نیم‌خیز شد و خمیازه‌ای کشید، گوشی را برداشت.
- «الو... بفرمائید.»

- «با آقای «رابرت برانسون» کار داشتم...»

- «خودم هستم، شما؟»

«اوه، رابرت تونی، آگنس هستم. همین حالا از استودیو بیرون آمدم. داشتم به خانه می‌رفتم که گفتم به شما زنگ بزنم و اگر مایل بودید امروز ناهار به خانم دعوت کنم.»

- «نه، خجالتان نده، الان نمی توانم قول مساعد بدهم.»
- «چرا، حال که بیکار هستید. من هم اتفاقاً امروز دیگر کاری و برنامه‌ای ندارم. به هر حال اگر بیایید مرا بسیار خوشحال کرده‌اید.»
- «پس در آن صورت باید از «جین» نیز پرسیم. یک لحظه‌ای گوشی خدمتان باشد.»
- سپس «رابرت» همسرش را از خواب بیدار کرده ساعت ۸ صبح بود.
- «جین» با بی حوصلگی به سوی شوهرش برگشت.
- «آگنس» پشت خط است. از ما دعوت کرده که ظهر به خانه‌اش برویم. مایل هستی؟»
- «اگر برنامه‌ای یا قرار ندراری مانعی ندارد... اوه یک لحظه صبر کن، بگو بعداً خودمان زنگ می‌زنیم.»
- «رابرت» مجدداً گوشی را برداشت و گفت:
- «الو... آگنس می‌بخشی که معطل کردم. فعلاً «جین» در خواب است. اگر ناراحت نشوی، بعداً با تو تماس می‌گیرم.»
- «باشد. مانعی ندارد. من تا ظهر در خانه هستم. هر وقت تصمیم گرفتی به من زنگ بزن، خوب خدا حافظ.»
- سپس تماس قطع شد. «رابرت» در حالیکه خودش تمایل به این مهمانی نداشت، از ته دل آرزو کرد که «جین» نیز به بهانه‌ای از رفتن منصرف شود.
- بعد از صبحانه «جین» باز سر صحبت را از آگنس شروع کرد.
- «بینم «رابرت»، او برادری یا خواهری دارد.»
- «بلی، یک برادر بزرگتری داشت که متأسفانه در جنگ ویتنام کشته شد و حتی جسدش را چند ماه بعد آوردند.»
- «زمینه‌آشنائی شما چه بود؟»
- «خوب، همسایه ما بود و به همین خاطر با هم آشنا بودیم.»

- «از دیروز که او آفتدر به زندگی مشترکش بی‌قید و بی‌اعتنا صحبت کرده خیلی برایش کجکاو شده‌ام، به همین خاطر مایل هستم بیشتر با او آشنا شوم.»
- «ولی آشنایی تو با او چه فایده‌ای دارد. اگر او عاقل می‌بود، حتماً قدر زندگیش را می‌دانست و دخترش را رها نمی‌کرد.»
- «شاید حق با او باشد و زن و شوهر نتوانسته‌اند تفاهم داشته باشند.»
- «ولی خودت که با گوشه‌پوشی شنیدی، گفت که تقصیر گردن خودش بوده و به رضایت خودش تن به طلاق و جدایی داده است.»
- «به هر حال زندگی هزار جور چهره دارد. خدا می‌داند نگاه‌کار و مقصر واقعی چه کسی بوده است. شاید از روی شکسته نفسی اینگونه می‌گوید.»
- «اگر او چنین می‌بود و اینگونه خصوصیتی می‌داشت، هیچوقت لاقفل دخترش را رها نمی‌کرد.»
- «تصمیم دارم امروز ناهار مهمانش باشیم. اگر تو هم مایل باشی، به او تلفن بزن.»
- «رابرت» لحظه‌ای مکث کرد و از اینکه تیرش به سنگ خورده‌آهی کشید و گوشی را برداشت و به «آگنس» زنگ زد و موضوع آمدنشان را به ناهار به وی خبر داد. ضمن اینکه «آگنس» از پذیرفتن دعوتش خوشحال بود، از آنها خواست که چند ساعتی زودتر به خانه‌اش بروند و صحبت کنند.
- بعد از ساعتی «رابرت» و «جین» آماده شده و به خانه «آگنس» رفتند.
- «آگنس» در آستانه درب خانه از آنها استقبال کرد. او شلواری از جین و پیراهن تی‌شرت پوشیده و موهایش را پشت سرش بسته بود. آرایش مختصر وی بسیار «آگنس» را زیباتر نشان می‌داد. «آگنس» با خوشرویی آنها را به داخل آپارتمان دعوت کرد. داخل آپارتمان وی بسیار زیبا و مجلل بود. هال و پذیرایی بزرگ و اتاقهای وسیع و وسایل تزئینی آنجا را بیشتر از پیش زیباتر جلوه می‌کرد. با اینکه پرده‌ها باز بودند ولی رنگ و هوای عارفانه‌ای در فضای خانه حاکم بود. بوی غذا در مطبخ و بوی عطر و ادوکلن در فضای خانه

می پیچید. زن و شوهر جوان بر روی مبل راحتی نشستند و بعد از لحظه‌ای «آگنس» نیز به آنها پیوست. بعد از اینکه مدتی با هم صحبت کردند. «آگنس» نوشیدنیهای آنها را آورد. در این حال «رابرت» متوجه عکس العمل و شادی و هیجان همسرش بود. «جین» گویی از آن خانه و زندگی «آگنس» خوشش آمده و شاید شیفته‌اش شده بود. حتی زمانیکه «آگنس» صحبت می‌کرد با تمام حواس به وی گوش می‌داد. زمانیکه «آگنس» موضوع را به طلاق خود و شوهرش کشید، «جین» با کنجکاوی تمام پرسید:

- «به چه دلیل شما طلاق گرفتید؟»

- «چه بگویم شاید به نظر شما مقبوح باشد ولی هر چه بود ما نتوانستیم حرف یکدیگر را بفهمیم و بر همین اساس من ترجیح دادم که از وی جدا شوم.»

- «خوب شما که چند سالی با هم بودید، حتماً در این مدت یکدیگر را درک می‌کردید که توانسته‌اید زندگی کنید؟»

- «متأسفانه در این مدت نیز همیشه با هم در جنگ و جدال بودیم. یعنی نکته نظرات من برایش قابل قبول نبود. آلفرد مرد بسیار خوبی بود ولی من با او نمی‌توانستم زندگی کنم.»

در این حال «رابرت» به بهانه اینکه او را متوجه خطایش کند و شاید با گفتن اعتراف «آگنس» بتواند او را پند و اندرز دهد، گفت:

- «آخر چرا؟»

- «تو خودت که آلفرد را از نزدیک دیده‌ای، او با اینکه در عصر جدید زندگی می‌کند ولی بیشتر به اصول زندگی پدران و آداب و سنن گذشته پایبند است. از زمانیکه از ماه عسل بر گشتیم همیشه من تقاضای رابطه و معاشرت با دیگران را داشتم ولی او مرا نصیحت می‌داد که دیگر ما به یکدیگر تعلق داریم و در فرصتهای مناسب با دیگران نیز رابطه خواهیم داشت.»

- «خوب این نکته نظر که اشتباه نیست.»

- «آخر کار به اینجا ختم نشد. او حتی مخالف با بیرون رفتن من می شد. حتی روزی که با همکلاس خودم قرار صرف ناهار ترتیب داده بودم آن را بر هم زد و مرا پیش او سرافکنده کرد.»

- «جین» پرسید:

- «شما چه نکته نظری داشتید که او با شما مخالفت می کرد؟»

- «به عقیده من، ما که در جامعه‌ای پیشرفته زندگی می کنیم و روابط و معاشرتها نیز آزادانه است، ازدواج نمی تواند زن و یا مرد را در قید و بند قرار دهد. به عقیده من ازدواج تنها وسیله تداوم رابطه زن و مرد است، نه اینکه انسان به وسیله آن دیگری را در اسارت و بردگی بگیرد.»

- «اتفاقاً من هم با شما هم عقیده هستم. امروزه به نظر من ازدواج مانع از پیشرفت و ترقی و حتی فعالیت هر کسی می شود.»

«رابرت» که از این سخنان بر آشفته بود، با دستانی لرزان سیگارارش را روشن کرد و گفت:

- «اگر قرار باشد ازدواج تنها وسیله تداوم رابطه‌ها باشد، آن وقت فرق ما با موجودات اهلی که در یک آخور بسته می شوند و زندگی می کنند در چیست؟ حیوانات هم روزها به کار خودشان هستند و شبها در یک محل و در زیر یک سقف به دور هم جمع می شوند و رابطه غریزی خودشان را نیز ادامه می دهند.»

- «خوب انسان نیز نوعی حیوان است، منتها با این تفاوت که عقل دارد و خوب و بد را از هم تشخیص می دهد.»

- «این نعمت و ابزار که نمی تواند او را از آزادیها باز دارد.»

- «اصلاً شما آزادی را در چه معنا می کنید؟»

«جین» می خواست پاسخ گوید که «آگنس» کمی از روی میبل حرکت کرد و جلو آمد و گفت:

- «به نظر من... یعنی انسانها آزادیشان در این است که بتوانند در نهایت معنا از

مواهب و نعمات خدادادی که دارند از آنها استفاده کنند. حالا فرق نمی کند این نعمت عقل باشد یا غریزه. هر دو نعمت و موهبت هستند و طریقه استفاده از آنها نیز در وجود انسان شکل گرفته است. زمانی که هوس به اوج خود می رسد دیگر کنترل آن ممکن نیست و باید از آن استفاده کرد.»

- «یعنی استدلال شما این است که اگر غریزه حکم کند که استفاده شود باید به هر طریق ممکنی مورد استفاده قرار گیر.»

- «کاملاً همینطور است. یا خداوند نمی بایست این نعمت را می داد و زندگی بشری را آشفته نمی کرد و حالا که داده است باید آزادی نیز برای انسانها متصور باشد که بتوانند آنها را مورد بهره برداری قرار دهند.»

- «اگر ناراحت نشوید باید به شما نیز بگویم که فکرتان خیلی ضعیف و اضمحلال گر است. آخر «آگنس» مگر خودت نگفتی ما انسانها دارای عقل هستیم؟»

- «چرا، همینطور است.»

- «خوب عقل انسان که خوب را از بد تشخیص می دهد به انسان حکم می کند که برای دفاع از حیثیت و شرافت خود و حتی ناموس که منشاء سلامتی انسان است، تلاش کند. اگر قرار باشد که انسانها همیشه تابع هوی و هوس خود باشند، آن وقت تمام زیارویان مورد طمع و آرزوی مردان شهوت پرست قرار خواهند گرفت و زنان کربه المنظر نیز برای ارضای خود دست به خشونت خواهند زد. آن وقت انسان نخواهد توانست آنچه‌تان که شایسته شخصیت وی است زندگی اش را تداوم بخشد. باید به صراحت بگویم اگر قرار باشد همیشه مطیع شهوت باشیم، پس وجود خانه و زندگی چه معنایی دارد. اگر آنها را نیز مکان شهوت رانی خود قرار دهیم، پس جامعه بشری از محل زندگی حیوانات بسیار پست تر و آلوده تر است، انسان با دو نیرو و غریزه آفریده شده است. درست است که غریزه و شهوت در وجود انسان به ودیعه گذاشته شده است ولی طرق استفاده از آن نیز مکمل و بدون نقص است. ما از

این نیرو تنها موظف هستیم در تجدید نسل و از بین بردن افکار شوم که به نظر و طبق استدلال شما باعث می‌شود که انسان دست به هر کاری بزند، استفاده کنیم. اگر این نیرو تحت قید و بند نباشد همه جانی و قاتل خواهند شد. یکی قوی خواهد بود و بیشتر از وجود دیگران استفاده خواهد کرد و دیگری نیز همیشه مورد طمع قرار خواهد گرفت. یعنی ازدواج بهترین وسیله‌ای است که هر کس در قالب آن هم حیثیت و شرافت خود را حفظ می‌کند و هم اینکه می‌تواند نیازهای جنسی و شهوی خود را برطرف سازد.»

- «در هر صورت من با عقیده شما مخالف هستم. آلفرد نیز مثل شما صحبت می‌کرد ولی من به همین خاطر از او جدا شدم تا به راحتی به زندگیم ادامه دهم. حتی به او نیز گفتم که سراغ زنی برود که با اندیشه و نظریاتش هماهنگ باشد. من الان بسیار راحت هستم.»

آن روز صحبت آنها پیرامون همین مسایل مطرح گردید و بالاخره بعد از صرف ناهار «رابرت» که می‌دید همسرش به راحتی تحت تاثیر القانات او قرار گرفته، سعی کرد هر چه سریعتر از آن خانه بیرون بروند.

«رابرت» بر همین اساس از «آگنس» اجازه رفتن خواست و در حالیکه «آگنس» هنوز تمایل داشت آنان در خانه‌اش بمانند، بالاخره، با اصرار «رابرت» آنها را تا دم درب خانه بدرقه کرد. هنگام خداحافظی «آگنس» لحظه‌ای تأمل کرد و سپس خواست از صورت «رابرت» بیوسد که «رابرت» قدمی عقب‌تر گذاشت و مانع از رفتار او شد. هنگام خداحافظی «جین» هنوز دلش نمی‌خواست از خانه «آگنس» بروند و با اکراه از او جدا شد. در لحظه سوار شدن به ماشین «جین» خطاب به شوهرش گفت:

- «عجب حماقتی کردی رابرت، او بر حسب علاقه‌اش خواست با بوسیدن تو احترام خود را ثابت نماید ولی تو پاک شخصیت مرا نیز زیر پا گذاشتی.»

- «عزیزم، من که با او رابطه‌ای نداشتم و هیچ نسبتی نیز نداریم. پس چه لزومی

داشت که او به خودش چنان جسارتی را بدهد؟»

- «هر چه هست تو خیلی از قافله دور هستی.»

- «باشد. هر طور میل توست، آنگونه تصور کن.»

آن دو زمانی که به خانه رسیدند. هنوز بر سر مسائل زناشویی بحث و جدل می کردند. «رابرت» چاره‌ای نداشت جز اینکه گاهی سر عصای خود را خم کند و دیگر دنبال سخن او حرفی نزند. لحظه‌ای که «جین» شدیداً او را خطاب قرار داده و می‌خواست پندارهایش را بر او بقبولاتد. تلفظ به صدا در آمد.

- «الو... بفرمائید. خودم هستم.»

- «اوه رابرت! از اینکه صدایت را می‌شنوم باور کن خیلی خوشحالم، خوب حال

«جین» چطور است.»

- «شکر خدا، بد نیستیم. تو چطوری آن‌دراست؟»

- «ما هم که مشغول کار و بار خودمان هستیم. قرار شده مرا به لوس آنجلس

بفرستند. به همین خاطر خواستم قبل از قبول پیشنهاد شرکت تو را نیز در جریان

بگذارم و شاید تو نیز راهنمایی‌هایی بکنی.»

- «خیلی از لطف تو متشکرم. هر طور صلاح خودت است عمل کن. من هم با

پیشرفت تو خوشحال خواهم شد. خوب چه مسئولیتی به تو داده‌اند؟»

- «قرار است. مسئول و مدیر نمایندگی شرکت باشم.»

- «چه خوب! پس دیگر باید به خودمان قول بدهیم که دوست عزیزمان نیز در

حال... بلی دیگر...»

- «مظورت چیست؟»

- «ای ناخلاق خودت را به کوچه علی‌چپ نزن. معلوم است چه دارم می‌گویم. خوب

سر و سامان می‌گیری و ما نیز در این سورومات شریک می‌شویم.»

- «در آن سوی خط تلفن «آن‌دراست» خندید و گفت:

- «با اینکه امیدوارم در اینکار موفق شوم ولی دختران لوس آنجلسی به پای دختران نیویورک نمی‌رسند.»
- «این را اغراق کردی.»
- «تو در چه حالی هستی. از بچه‌خیری هست؟»
- «دائم سر همین مسئله سر جنگ داریم. پیش پای تلفن تو موضوع در این رابطه بود.»
- در این لحظه «جین» به حمام رفته بود و از تلفن و حرفهای شوهرش با «آندراس» اطلاعی نداشت.
- «مسئله‌ای نیست، بالاخره راضی می‌شود. خودت را ناراحت نکن. یک مسافرت و گردش جور کن، بالاخره به عنوان ماه عسل ترتیب بچه را هم بده.»
- «باور کن آندراس گرفتارم که نمی‌توانم چنین تصمیمی بگیرم. ولی پیشنهاد تو نیز بد نیست. سعی خواهم کرد. امیدوارم در تعطیلات تابستانی ترتیب این کار را بدهم.»
- «خوب من بیش از این مزاحم تو نمی‌شوم. هر وقت قصد پرواز به لوس آنجلس را داشتم، حتماً تماس می‌گیرم.»
- «در هر صورت افتخار ما به پیشرفت توست. از اینکه تلفن زدی متشکرم.»
- تماس آن دو دوست قدیمی قطع شد. «رابرت» در این فکر بود که چگونه او را به زندگی برگرداند. آیا «جین» از زایمان می‌ترسید و یا به راستی به زندگی خود بی‌قید بود؟ آیا او با زندگی خویش احساس خوشبختی نمی‌کرد که با بهانه‌های متعددی می‌خواهد شوهرش را مایوس نماید؟ «رابرت» با این افکار سعی کرد، او را هر چه زودتر با زندگی آشتی دهد. شاید وجود بچه‌ای بتواند او را به زندگی مشترک امیدوار سازد.

فصل هفتم:

«آندراس» به عنوان مدیر شرکت خود در لوس آنجلس شروع به کار کرد. روز افتتاح فروشگاه و دفتر نمایندگی شرکت بسیاری از بزرگان شهر نیز دعوت شده بودند. آن روز «آندراس» بهترین و با شکوه‌ترین روز عمرش را مشاهده می‌کرد. با اینکه غرق در شادی و سرور بود ولی هنوز جای دوستش «رابرت» را خالی می‌دید. زمانیکه وارد محوطه شرکت شد، تمام زیبایی و شکوه آن را احساس کرد. زنان و مردان با لباسهای فاخر و دسته‌های گل حضور یافته بودند. در مقابل درب ورودی که سکویی متصل به پلکان وجود داشت، در دو طرفش محل گلکاری دیده می‌شد که در برابر آن محلها دو عدد مجسمه شیر نهاده شده بودند. نوار زیبا و رنگارنگی را که به دو طرف متصل بود، بایستی «آندراس» پاره می‌کرد. در کنار «آندراس» معاون اول هیئت مدیره شرکت قرار داشت آن دو به آرامی جلو رفتند و در حالیکه دختر زیبایی با پیراهنی تنگ و زرق و برق‌دار، سینی در دست جلو می‌آمد «آندراس» با

مشاهده وی مفتون شد. آن دختر گیسوان طلایی بسیار درازی داشت و چشمان آبی رنگش رنگ سفید چهره‌اش را چون پریان متجلی می‌ساخت. با اینکه «آندراس» قیچی را از روی سینی برمی‌داشت ولی نگاهش متوجه آن دختر زیبارو بود. یکمرتبه نگاهشان درهم آمیخت. «آندراس» احساس کرد که قلبش فرو ریخت و لحظه‌ای درنگ کرد. برای اینکه خودش را نبازد تبسمی کرد و آن دختر نیز در پاسخ محبت و خنده او تبسمی شیرین و ملیحانه بر لبانش آورد. «آندراس» قیچی را برداشت و به آرامی نوار را برید. همراه کف زندهای معتد مدعوین دختر جوان نیز به آرامی گفت:

- «تبریک می‌گویم آقای آندراس، امیدوارم در کارتان موفق باشید.»

«آندراس» جواب وی را داد ولی دیگر فرصت پیدا نکرد با او به صحبت بپردازد. به همراه معاون اول هیئت مدیره وارد سالن شد. مدعوین نیز در جایشان قرار گرفتند. پذیرایی شروع گردید. با اینکه «آندراس» سخت درگیر و دار مهمانان بود ولی مدام چشمش به دنبال آن دختر جوان بود. هر جا نگاه می‌کرد، او را نمی‌یافت.

آن روز و شب نیز برنامه افتتاحیه نمایندگی شرکت به پایان رسید. دیگر «آندراس» تا حدودی دختر جوان را فراموش کرده بود، حتی کثرت کارها و همچنین رسیدگی به پرونده‌ها او را چنان درگیر ساخته بود که حتی فراموش کرده بود به دوستش «رابرت» تلفن بزند و از برنامه افتتاحیه سخن بگوید.

یک هفته بدین منوال سپری شد قرار بود برنامه‌های جدید جهت فروش تابستانی آغاز گردد. «آندراس» تمام مشاورین و طراحان شرکت را در جلسه‌ای جمع کرد و مراتب و تدابیر اتخاذ شده را ابلاغ نمود. قرار بر این شد که خودش برای شناسائی شرکت به اروپا سفر کند و از طرحهای لباس تابستانی آنها نیز بهره‌جسته و بازار فروشی برای آنها بیابد. در این سفر مشاور و طراح شرکت آقای «مایکل پریسلی» نیز حضور داشت. دو روزی به

حرکتشان به اروپا «آندراس» صبح زود در شرکت و دفترش حضور یافته بود. شدیداً مشغول بررسی پرونده‌هایش بود که تلفن وی زنگ زد.

- «فرمان خانمی می‌خواهند شما را ببینند. اجازه می‌فرمائید.»

صدای منشا اش بود. «آندراس» لحظه‌ای مکث کرد، چه کسی می‌توانست با او ملاقات نماید؟ با این تفکر کنجکاو شده و گفت:

- «اسمشان چیست؟»

- «اینجا حضور دارند، اگر مایل هستید به اتاقتان راهنمایی کنم.»

- «عیبی ندارد. بگذارید بیایند.»

«آندراس» باز مشغول مطالعه پرونده‌ها و اوراق شد. لحظه‌ای بعد درب اتاق با تلنگری به صدا درآمد و سپس دختری وارد اتاق شد. ابتدا «آندراس» توجهی نکرد و مثل همیشه با دست خود به ارباب رجوع اشاره کرد که بنشینند. زمانیکه صدای دختر جوان به گوشش رسید. گویا چیزی در کنار گوشش منفجر شد و یکباره هراسان سرش را به سوی دختر جوان برگرداند. باور کردنی نبود. زنی که قیچی را برایش آورده در اتاقش حضور داشت.

- «اوه... می‌بخشید که ملتفت نشدم. بفرمائید... بفرمائید...»

- «خواهش می‌کنم. امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم.»

- «اختیار دارید. فقط لازم بود به این پرونده‌ها برسم که هنوز فرصت باقی است. خوب چیزی میل دارید؟»

- «اگر یک فنجان قهوه باشد متشکر می‌شوم.»

«آندراس» زنگ را به صدا درآورد و لحظه‌ای بعد منشی وی با دو فنجان قهوه وارد شد. بعد از تعارف به بیرون رفت و دختر جوان سر سخن را چنین شروع کرد:

- «آقای «آندراس» می‌بخشید که وقت شما را گرفتم. اما لازم بود خودم را به شما

معرفی کنم. اسم من «مگان جیسون» است. در یک شرکت دیگری به عنوان مانکن

لباس کار می‌کردم، طی مکاتبه‌ای که با شرکت شما در نیویورک داشتم و فهمیدم که در اینجا نمایندگی افتتاح خواهد شد، تمایل خودم را به همکاری با این شرکت ابراز داشتم، خوشبختانه موفق هم شدم و مقبول افتاد. اکنون در خدمت هستم تا شما مرا راهنمایی کنید.»

«آندراس» لحظه‌ای انگشتانش را تکان داد در حالیکه سخت خودش را باخته بود و نمی‌دانست چه بگوید. به زحمت لب به سخن باز کرد و پاسخ داد:

- «اتفاقاً ما نیز از اینکه فرد فعالی مثل شما را به کار می‌گیریم خیلی خوشحال هستیم. آن روز که با شما آشنا شدم اصلاً تصور نمی‌کردم چنین مسائلی در جریان باشد. خوب قبلاً چه می‌کردید؟»

- «عرض کردم که سابقاً در یک شرکت کار می‌کردم و بعد از آن در برنامه‌های تلویزیونی و فیلمهای تبلیغاتی بازی می‌کنم. والان نیز مایل هستم با شرکت شما نیز قرارداد ببندم و توانم با بازی در فیلم در شرکت شما نیز کار بکنم.»

«آندراس» با اینکه از بازی کردن او در فیلم چندان راضی به نظر نمی‌رسید ولی نمی‌دانست بر اساس چه احساس درونی بود که گفت:

- «مانعی ندارد. از هفته آینده می‌توانید کارتان را شروع کنید. اما یادم نرفته بگویم که شرکت مسئولیت شما را مشخص کرده یا قرار است بنده تعیین سمت نمایم؟»

- «نه خیر»، فعلاً اختیار ما دست شماست.»

- «خوب تا هفته بعد هنوز چند روزی باقی است. من نیز طبق علایق شما سعی خواهم کرد در جایی مشغول باشید که باب میل شما باشد.»

- «خیلی از لطف شما متشکرم، اگر اجازه بفرمائید. فعلاً مرخص می‌شوم. تماس بعدی را فرمودید، چه وقت با شما تماس بگیرم؟»

- «دو روز دیگر منتظران هستم.»

زن جوان آن روز از پیش «آندراس» رفت. با رفتن او «آندراس» احساس کرد که قلبش نیز با او رفت. مدام در فکر او بود. چه کاری می‌توانست برای

«مگان» در نظر بگیرد. آیا فروشنده گی می کرد؟ آیا باز هم مانکن می شد؟ هر قدر اندیشید، عقلش به جایی نرسید. بالاخره تصمیم گرفت با او مجدداً در مورد آگهیها و اطلاعاتش گفتگو کند و سپس نسبت به گماردن او در سمتی تصمیم بگیرد.

آن روز بسیاری از دوستان برایش تلفن زدند و انتصاب وی را تبریک گفتند. حتی در این میان «رابرت» نیز با تلفن خود مایه خرسندی «آندراس» را فراهم آورده بود. به دلیل آنکه آن دو دوست با هم صمیمی بودند، «آندراس» موضوع «مگان» را به «رابرت» توضیح داد. «رابرت» در حالیکه سر به سر دوستش می گذاشت به او توصیه کرد که جانب احتیاط را از دست نداده و به «مگان» شغل خوبی را پیشنهاد نماید.

آن روز بدین ترتیب سپری شد. فردای آن روز نیز مثل همیشه با کار و سرگرمی شغلی به پایان رسید. شب هنگام که «آندراس» در خانه اش بود، احساس کرد که دلش شور می زند. از اینکه فردا با دختر جوان چگونگی برخورد نماید و چسان او را به شغل خود راغب گرداند سخت به فکر فرو رفت. تصمیم گرفت شماره ای که او داده بود بگیرد و با او صحبت کند ولی سپس در پیش خود گفت که:

- «اگر من زنگ بزنم موقعیت خودم را لکه دار می کنم. بهتر است منتظر باشم تا فردا خودش بیاید و ترتیب کارها را می دهم.»

از جایش برخاست. لباسهایش را از تن درآورد و مایوی شنا را پوشید و به استخر باغچه منزل رفت خانه مجلل او را شرکت اجاره کرده بود. آن خانه متعلق به یک هنرپیشه ای بود که اکنون در اروپا حضور داشت و به علت عدم نیازش آن را به شرکت «آندراس» اجاره داده بود. استخر زیبای آن در وسط باغچه و میان چمنزارها آن هم در شبها در زیر انوار دلا فروز چراغها بسی دل نشین و زیبا به نظر می رسید.

«آندراس» لحظه‌ای در کنار استخر ایستاد و با فکر دختر جوان به آب شیرجه رفت. چندین بار دست و پا زد و عرض و طول استخر را شنا کرد و سپس خسته بیرون آمد و حوله را بر دوش خود انداخت و وارد خانه شد. هنگامیکه در آشپزخانه غذایش را آماده می‌کرد، حال چندانی نداشت. اصلاً گویا دست و بالش به کار نمی‌رفت. احساس کرد در زندگیش خیلی تنهاست و به چیزی نیاز دارد. زندگی و خودش را بسیار تهی احساس می‌کرد. دیگر خانه‌ای به آن زیبایی و جلال برایش اهمیت و ارزشی نداشت. به یاد حرفهای پدرش افتاد که همیشه توصیه می‌کرد، پسرم زندگی با تمام جلال و جبروتش زمانی شیرین و دلچسب خواهد بود که معنای واقعی آن را بدانی. زندگی با تمام ابهت و شکوه خود به حالت تجرد نیست. هر چیزی مکمل چیز دیگری است. ما انسانها نیز که در طبیعت هستیم و زندگی می‌کنیم. نیازمند وجود کامل کننده‌ای هستیم که خداوند برایمان در نظر گرفته است.

«آندراس» با تداعی این جمله یقین حاصل کرد که پدرش واقعیت امر را توصیه کرده بود. او برای اینکه زندگیش را کامل نماید نیازمند وجود چیز دیگری بود. اکنون خانه، ماشین، شغل و پست و مقام خوبی داشت و تنها چیزی که زندگی وی را خالی از لطف می‌کرد عدم حضور زن بود.

«آندراس» با این طرز تفکر تصمیم گرفت حالا که «مگان» را از ته دل دوست دارد، فردا برایش پیشنهاد ازدواج بدهد. آن شب به زحمت ساندویچی درست کرد و بعد از خوردن آن به بسترش رفت. نمی‌دانست چند ساعتی چشم به سقف دوخته بود که خوابش برد.

صبح زود وارد دفترش شد. «مگان» نیز به جای اینکه خودش بیاید تماس تلفنی برقرار کرده و منشی که از عدم حضور «آندراس» سخن گفته بود به او توصیه کرده بود که بعداً تماس حاصل نماید.

«آندراس» وارد اتاقش شد. نیم ساعتی در طول اتاق قدم زد و فکر کرد

سر صحبت را با «مگان» چگونه باز کند. همینکه سر جایش می‌نشست که مشغول کارش شود باز تلفن به صدا درآمد و منشی اشاره کرد که پشت خط خانمی منتظر گفتگو با اوست. «آندراس» می‌دانست که حتماً «مگان» تماس گرفته است. بلافاصله دستور داد ارتباط برقرار سازد.

- «الو... بفرمائید.»

- «آقای آندراس؟»

- «بفرمائید، شما؟»

- «من مگان جیسون هستم.»

- «آه، خانم مگان، چه خوب که تلفن کردید، اتفاقاً منتظر تماس شما بودم.»

- «می‌خواستم در مورد مسئله‌ای که پرویز با هم صحبت کردیم، جويا شوم.»

- «اتفاقاً بنده نیز...»

لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با لحنی بسیار آرام خطاب به «مگان»

افزود:

- «... بلی بنده نیز مایل بودم از نزدیک همدیگر را ملاقات کنیم و پیرامون مسئله

بیشتر به صحبت پردازیم.»

- «هر طور که مایل باشید برای من فرقی نمی‌کند.»

- «اگر مایل باشید ظهر ساعت یک در رستوران همدیگر را می‌بینم.»

«مگان» می‌دانست که موضوع از مسئله شغل فراتر رفته است. و اکنون

پیشنهاد «آندراس» مبنی بر صرف ناهار تنها در حول و حوش مسایل شغلی

نخواهد بود ولی از روی احساس درونی جواب مثبت داد و قرار شد رأس ساعت

یک بعد از ظهر در رستوران «قوتلایی» همدیگر را ملاقات نمایند.

آن روز «آندراس» تا ظهر با اشتیاق و هیجان خاصی کار کرد و گاهی

هنگام کار کردن ناخود آگاه به یاد «مگان» پیش خود حرف می‌زد و سپس

از اینکه مثل افراد دیوانه خود بخود سخن می‌گوید، خنده‌اش می‌گرفت و بر

حماقت خود می‌خندید. ساعت ۱۲:۱۰ دقیقه بود که از دفترش خارج شد و با سفارشاتمی که به منشی خود داد عازم رستوران «قوطلایی» گشت.

قبلاً میزری رزرو شده بود و زمانیکه «آندراس» وارد رستوران شد «مگان» را با لباسی بسیار زیبا مشاهده کرد. «مگان» بلوزی توری به رنگ صورتی بر تن کرده و دامن تنگ لاجوردی رنگی را پوشیده بود. کفشهای پاشنه بلند او قدش را بیش از همیشه درازتر نشان می‌داد و استواری قامت وی و سینه ستبرش بر جذابیت دختر جوان می‌افزود. گیسوان طلایی رنگش را به یک سو کرده و با سنجاق پاپیون شکل بزرگی آنها را جمع کرده و بر روی شانه چپش انداخته بود. نیم کت زنانه‌اش را بر دوش داشت، با مشاهده «آندراس» از جایش برخاست و از وی استقبال کرد. «آندراس» لحظه‌ای درنگ نمود و بالاخره تصمیم گرفت موضوع را در میان بگذارد.

- «خانم مگان می‌خواستم قبل از اینکه شما را به پستی منتصب نمایم، از خودتان جويا بشوم که به چه کاری علاقمند هستید. و بعد از آن بنده تصمیم خودم را بگیرم. بر همین اساس خواستم با شما صحبت کنم.»

«مگان» خنده‌ای از روی شیطنت کرد و «آندراس» فهمید که «مگان»

خودش از موضوع دعوتش به ناهار پی به جریاناتی برده است، بنابراین گفت:

- «آقای آندراس اتفاقاً بنده نیز می‌خواستم پیشنهاد شما را در هر رابطه‌ای پذیرم ولی حالا که لطف کرده‌اید و اختیار را به من گذاشته‌اید، من نیز اگر مایل باشید، آرزو دارم در شرکت شما در قسمت طراحی کار کنم.»

- «می‌بخشید که این سوال را می‌کنم، شما تحصیلاتتان در چه حدودی است؟»

- «من فارغ‌التحصیل رشته خیاطی هستم.»

- «اوه چه جالب! پس خیلی هم مایه افتخارمان خواهید بود که در قسمت طراحی کار کنید.»

- «خیلی از لطف شما متشکرم.»

در این حال، گارسون غذاهای سفارش شده را آورد و بعد از صرف غذا «آندراس» نیم نگاهی به «مگان» انداخت و در حالیکه «مگان» نیز نگاهش می کرد با تلاقی نگاههایشان به هم «آندراس» خودش را باخت. دیگر نمی توانست بیش از آن تأمل نماید. قاشق را کناری نهاد و در حالیکه دهانش را پاک می کرد، گفت:

- «خانم مگان اما من پیشنهادی عظیم تر و بسی با اهمیت تر از شغل شما داشتم. شاید در نظر نخست حمل بر جسارت باشد ولی بایستی موضوع را با شما در میان می گذاشتم.»

«مگان» تبسمی شیرین کرد و برای اینکه مرد جوان را بیش از آن تحت شرایط ناخواسته و فشار روحی قرار ندهد، خودش سر صحبت را باز کرد و گفت:

- «آقای آندراس باید به عرض می رساندم که من فعلاً مجرد هستم. یعنی قبلاً ازدواج کرده بودم ولی به علی شوهرم را از دست دادم.»

«آندراس» نمی دانست شاد باشد یا متأسف گردد. از اینکه می شنید آن زن جوان هنوز مجرد است بسیار خوشحال بود ولی برای اینکه با او همدردی نماید از دست رفتن شوهر وی نیز ناراحت شد. «مگان» افزود.

- «شوهرم در حقیقت یکی از فامیلهای ما بود، دو سال پیش در یک سانحه هوایی از دنیا رفت. او خلبان بود که هوایمایش سقوط کرد و از بین رفت. از آن روز به بعد تصمیم گرفته بودم با کسی ازدواج نکنم و به همین خاطر تا این مدت مجرد ماندم.»

«آندراس» از شنیدن این موضوع متأسف شد و با طمأنینه پرسید:

- «حالاً نیز بر سر همین ادعا و قول خود هستید؟ یعنی نمی خواهید ازدواج بکنید؟»

«مگان» خندید و گفت:

- «نمی دانم، شاید اگر کسی را مناسب حال خودم بدانم، تصمیم به ازدواج بگیرم.»

- «آندراس» که فرصت را غنیمت شمرده بود، و می دید خود «مگان» به سهولت موضوع زندگی مشترک را به میان کشیده با جسارت افزود:
- «خانم مگان ولی من پیشنهاد شغل قبلی را پس می گیرم و پیشنهاد دیگری دارم.»
- «مگان» حیرت زده شده و با تعجب پرسید:
- «چرا؟ یعنی مرا لایق این کار نمی دانید؟»
- «اتفاقاً برعکس، من شما را لایقتر از این شغلها می دانم و پیشنهاد دیگری دارم.»
- «چه پیشنهادی؟»
- «چون قرار است چندی بعد به مسافرت بروم و مقصدم اردیابست و در این کار قرار است از طرحهای سالانه دیدن کرده و بازار خریدی نیز پیدا کنم هنوز فرصت دارم برخی کارها را بکنم. پیشنهاد من این است که اگر مایل باشد، با شما ازدواج بکنم.»
- «مگان» از این پیشنهاد سرش را به زیر انداخت و رنگ گونه هایش برافروخته شدند، سپس «آندراس» برای اینکه او را از خجالتی بیرون بیاورد به آرامی دستان زن جوان را در دستش گرفت و در این حال «مگان» احساس کرد برقی در وجودش زده شد. با این احساس چشمانش پر از اشک شد و در حالیکه به آرامی به صورت مرد جوان خیره می شد تا پاسخ انتظار او را بدهد، گفت:
- «ولی هنوز که همدیگر را بهتر نشناخته ایم. چگونه به من اعتماد می کنید که پیشنهاد ازدواج می دهید؟»
- «بیش از این شکسته نفسی نکن. اتفاقاً قلب من و حتی نگاهها و صداقت تو نشان می دهد که زوج خوبی برایم خواهی بود.»
- «ولی آندراس باید، در این رابطه فکر کنم.»
- «ولی چندان فرصتی نداریم. می خواستم تا این مدت که اینجا هستیم ازدواج بکنیم و ماه عسل خودمان را در اروپا بگذرانیم.»

- «من حرفی ندارم ولی اجازه بده دو یا سه روز فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم».

آن دو با رضایت از یکدیگر آن روز ظهر را به پایان رسانده و حتی چند ساعتی نیز در دفتر کار «آندراس» نشسته و حرف زدند. اکنون «مگان» نیز احساس می‌کرد که «آندراس» در قلبش رسوخ یافته و جایی را برای خود حفظ کرده است. آن روز «آندراس» زن جوان را به خانه‌اش رساند. با اینکه «مگان» از وی خواست وارد خانه‌اش شود ولی «آندراس» به خودش چنین اجازه‌ای را نداد و گفت:

- «نه، باید بروم. در آینده‌ای نه چندان دور با هم خواهیم بود. فعلاً اگر ناراحت نباشی، می‌روم.»

«مگان» با خوشرویی و با احساس اینکه «آندراس» چه اندازه به قید و بند واقف بوده و محبت پاک را با هوس در نمی‌آمیزد، خوشحال شده و او را تا دم ماشین بدرقه کرد.

بعد از دور شدن «آندراس» هنوز «مگان» لحظاتی به دنبالش نگاه می‌کرد و دست تکان می‌داد. او نیز باور داشت در کنار «آندراس» خوشبخت خواهد شد. عشق پاکی در میانشان رشد می‌یافت و وسعت می‌گرفت تمام وجود «مگان» را می‌پوشاند. از سوی «آندراس» نیز هنگام رانندگی احساس می‌کرد آن خلاء که در زندگی محسوس بود، اکنون رویه آکندگی است. آری صمیمیت و خلوص نیت دو جوان می‌رفت که دو پرنده سبک بال را به هم پیوند دهد.

فصل هشتم:

- «الو... آندراس، خودت هستی»

- «بلی... بفرمائید، شما؟»

- «مگان هستم، چطور مرا نشناختی؟»

- «می بخشی عزیزم. خواب بودم و به همین خاطر نشناختم.»

«مگان» از لحظه‌ای که از «آندراس» جدا شده بود سخت به فکر ازدواج با او افتاده بود تمام جوانب امور را سنجیده و بالاخره متقاعد شده بود که ازدواج با «آندراس» مانعی نداشته و بسیار شایسته نیز خواهد بود. به همین خاطر تحمل نکرده و در آن وقت شب تصمیم به ابراز علاقه نموده و خواسته بود موضوع را اطلاع داده و بر انتظار و نگرانی خود و «آندراس» پایان دهد. بر همین اساس افزود.

- «آندراس می‌خواستم موضوع مهمی را با تو در میان بگذارم، می‌دانی که منظورم

چیست؟»

- «می دانم عزیزم ولی از کم و کیف آن خبر ندارم.»
 - «می خواهم برایت مزده بدهم. مزد گانی ام چه خواهد بود؟»
 - «هر چه تو بخواهی، خوب بشارت تو چیست؟»
 - «من... من موافق هستم... یعنی موافق از دواج با تو هستم.»
 در این حال «آندراس» لحاف را از روی خود انداخت و با شادمانی هورا کشید و پرسید:

- «تو را به خدا راست می گویی؟»
 - «معلوم است که حقیقت را می گویم. امشب توانستم بخوابم. به همین خاطر تصمیم گرفتم اول به تو خیر بدهم و بعد آرام باشم.»
 - «باور کن این مهمترین و در عین حال شیرین ترین خبری است که تا به حال شنیده ام. از تو بسیار سپاسگزارم مگان. مرا مدیون خودت کردی؟ اگر حالا شب نمی بود باور کن حتماً سراغت می آمدم.»
 - «باشد، عزیزم، هنوز دیر نشده، صبح همدیگر را می بینم.»
 - «مایل هستی، صبح به سراغت بیایم.»
 - «ساعت هشت منتظرت هستم. خداحافظ»

آن شب «آندراس» با شوق تمام به خواب رفت و حتی در رویا نیز «مگان» را دید. صبحگاهان با طلوع نخستین شعاع نوری آفتاب از جایش برخاست. بدون اینکه صبحانه اش را بخورد حاضر گردید و سوار ماشین خود شد. ساعت ۷ صبح بود که برابر خانه «مگان» حضور یافت. با زدن زنگ «مگان» نیز از پنجره اتاقش او را دید. هر دو زن و مرد جوان شادمان و خرسند یکدیگر را در آغوش کشیدند. «مگان» که می دانست «آندراس» تحمل نخواهد آورد تا هشت صبح گردد، آماده شد و صبحانه را برای دو نفر تدارک دیده بود. «مگان» با خوشرویی او را به داخل خانه فرا خواند و سپس هر دو در حالیکه از آینده و برنامه های زندگیشان صحبت می کردند. در کنار هم اولین

صبحانه را خوردند. «مگان» از زندگی شیرینی که در ذهن و خیال خود مجسم ساخته و پرورانده بود برای «آندراس» تعریف کرد. «آندراس» نیز در حالیکه با او موافق بود، قول داد که آرزوهای او را در زندگی مشترکشان به جای بیاورد.

آنها مثل دو یار صمیمی و مانند دو زوج سعادت‌مند که سالهاست با هم زندگی می‌نمایند از خانه خارج شدند. آن روز همه در فروشگاه و در دفتر کار «آندراس» از اینکه می‌دیدند و آن دو با هم در تردد هستند و «مگان» دست در زیر بازوی «آندراس» کرده، و با فخر و مباهات گام برمی‌دارد حیرت‌زده شدند.

آن روز «آندراس» در اولین فرصت به «رابرت» تلفن کرد و از موضوع آشنایی و ازدواج قریب‌الوقوع خودش با «مگان» سخن گفت. قرار بر این بود که در اول ماه مه ازدواج کنند و پانزدهم همان ماه نیز به اروپا بروند تا ماه عسلشان را سپری نمایند. در این جشن عروسی بیشتر آشنایان و دوستان دعوت شده بودند و در سرلوحه آنها «رابرت» و «جین» قرار داشت. هنوز بیست روز تا اول ماه مه مانده بود. آن دو جوان با شادگامی و سرور مقدمات کار را فراهم آورده و دیگر «آندراس» و «مگان» اکثر ساعات با هم بودند. ناهار را با هم صرف می‌کردند، صبحانه را روزی در خانه «آندراس» و دیگر بار در منزل «مگان» می‌خوردند. شبانگاهان تا دیر وقت بیرون بودند و وسایل عروسی را فراهم می‌کردند.

یک هفته مانده به جشن عروسی کارت دعوت آماده شد و تمام دوستان و آشنایان به جشن عروسی دعوت شدند. روز بیست و هشتم آوریل «جین» و «رابرت» نیز به همراه خانواده‌اشان یعنی پدر و مادر «رابرت» عازم کالیفرنیا و شهر لوس آنجلس شدند. ماشین سیاه‌رنگی که در برابر سالن ترمینال فرودگاه توقف کرده بود، مردی سیاه‌پوست او نیفورمی مرتب که پلاکارتی را

در دست گرفته و روی آن نوشته شده بود: «قدم خانواده «برانسون» را گرامی می‌داریم».

ایستاده و «رابرت» با دیدن آن پلاکارت فهمید که مرد سیاهپوست از جانب «آندراس» برای استقبال آمده است. آنها وسایل خود را جمع کرده و به سوی مرد سیاهپوست رفتند. آن مرد با دیدن «رابرت» و خانواده‌اش با احترام کرنشی کرد و سوار ماشین نموده و آنان را به هتل رسانید.

بعد از ظهر همانروز «آندراس» به همراه «مگان» برای خوش آمد گویی به هتل آمدند. «آندراس» به قدری خوشحال بود که در پوست خود نمی‌گنجید. مرد جوان از شادی گویی چندین سال جوانتر شده بود. آنها تبریکات خودشان را به «آندراس» و «مگان» ابلاغ کرده و بعد از صحبت‌های بسیار قرار شد، شب را به اتفاق هم در رستوران هتل صرف نمایند.

در این میان آنچه که بیشتر جلب توجه بی‌نمود و حتی «آندراس» دقیقاً متوجه گردیده و به دور از چشم «مگان» نیز دور نمانده بود، یأس و حالت غم‌زده «جین» بود. با اینکه «آندراس» چیزی نگفت ولی «رابرت» می‌دانست که وی متوجه چیزی شده و حتماً در موقع مناسب از آن جويا خواهد شد. «آندراس» و «مگان» از آنها جدا شده و تا ساعت ۷ شب از همدیگر خداحافظی نمودند.

«آندراس» در حالیکه رانندگی می‌کرد، «مگان» آهی کشید و با حالتی کنجکاوانه به سوی «آندراس» برگشت و پرسید:

- «آندراس هیچ متوجه رفتار همسر دوست رابرت شدی؟ گویی از چیزی ناراحت بود.»

- «بلی، فکر می‌کنم باز هم بگو مگوی همیشگی اشان دسته گلی به آب داده است.»
- «چطور مگر؟»

- «هیچ، با اینکه آنها از خیلی زمانها پیش با هم آشنا هستند و ازدواجشان نیز به

خوبی و خوشی مپری شد و حتی هر دو با شوق تن به این وصلت داده بودند، ولی از چند روز بعد از ازدواج همیشه «رابرت» با «جین» اختلاف دارد.»

- «پس چگونه همدیگر را تحمل می‌نمایند؟»

- «اختلافشان تا آن حد نیست که منجر به جدایی گردد. در برخی نکته نظرات با هم متفاوت هستند.»

- «در چه نظراتی با هم سازش ندارند؟»

- «والله تا آنجا که من می‌دانم، «جین» از رفتار و آزادیخواهی آنچنان محروم شده و ازدواج را مانع از هر آزادی می‌داند. او ازدواج را به معنای حقیقی‌اش نمی‌پذیرد و بر همین اساس «رابرت» نیز با او مخالف است. فکر می‌کنم اگر اینگونه پیش بروند، بالاخره از همدیگر به ستوه خواهند آمد.»

- «واقعاً که امروزه نظام و حیات سالم خانواده‌گی در معرض خطرات متنوعی قرار گرفته است.»

- «اصل قضیه هم در اینجا است، «رابرت» معتقد است که انسان وقتی ازدواج می‌کند که چون مال و جنسی در ملکیت شوهرش قرار دارد و شوهر نیز همچنین باید تابع همسرش باشد و نباید پا از گیم محدود زنده‌گی‌شان فراتر نهند ولی «جین» عقیده‌اش این است که امروزه جهان با دوران قرن شانزدهم، هفدهم و یا حتی هیجدهم نیست. هر کس باید آزاد باشد و بتواند به هر کاری که دلش می‌خواهد برود. حتی ازدواج نیز نوعی معامله مقطعی است که برخی‌ها بر اساس تفاهمی که احساس می‌کنند با دیگری دارند ترتیب می‌دهند.»

- «واقعاً که عجیب است. اگر «جین» چنین عقیده‌ای داشته باشد، من شخصاً او را طرد می‌کنم. او اشتباه می‌کند.»

- «خوب تو بعد از ازدواجمان چه خواهی کرد؟»

- «منظورت از این حرف چیست؟»

- «منظورم این است که تو دید گاهت در مورد ازدواج چیست؟»

- «من اعتقاد بر این دارم که زنی وقتی ازدواج می کند دیگر تنها نباید به خودش بیاندیشد. در آن صورت نه تنها مادری مهربان برای فرزندانش خواهد بود بلکه همسری شایسته و لایق برای شوهرش نیز محسوب خواهد گردید. من اگر ازدواج کردیم، احساس کنم کارم لطمه‌ای به ساختار نظام خانوادگیمان می‌زند، حتماً تغییراتی در زندگیمان خواهم داد.»

- «اگر از بابت شغل بازیگری خودت بگویی که من مخالف نیستم.»

- «میدانم، ولی احساس می‌کنم دیگر بعد از ازدواج تنها خودم نیستم که صبح زود به استودیو بروم و یا مثل دفعات قبل بر روی صفحات تلویزیون چیزی را تبلیغ کنم. تو هر طور مایل باشی من همچنان عمل خواهم کرد.»

- «خیلی از تو متشکرم، واقعاً من نیز به وجود همسری مثل تو افتخار می‌کنم.»

آن دو سپس در حالیکه از اتحاد و اطمینان یکدیگر خوشنود شده بودند به مقصد رسیدند. آن روز بعد از ظهر «مگان» در خانه «آندراس» ماند و برای صرف شام با خانواده «برانسون» آماده شد. رأس ساعت ۷ شب همگی در رستوران حضور پیدا کرده و در فضایی آکنده از مهر و محبت و احترام شام را صرف کردند.

فردای آن روز «مگان» به «جین» تلفن کرد و از او خواست که در جشن عروسی ندیمه‌اش باشد. با اینکه خواهر کوچکتر از خودش بود ولی برای اینکه «جین» را متوجه سازد و از افکار پوچ دور نماید تصمیم به اینکار گرفت. «جین» با خوشنودی و پیشنهاد «مگان» را پذیرفت. قرار شد «جین» به خانه آنها برود تا مقدمات عروسی را فراهم نمایند. در این اثنا «رابرت» نیز فرصت را مغتنم شمرده به پیش دوستش «آندراس» رفت. «آندراس» با دیدن «رابرت» بدون آنکه به موضوعات دیگری پردازد از جریان دیروز و ناراحتی و غم «جین» سخن به میان کشید. و در پاسخ کنجکاوی «آندراس» مرد جوان یعنی «رابرت» گفت:

- «دوست عزیز، خودت که بهتر می‌دانی من و «جین» همیشه بر سر این مسایل جنگ و جدل داریم. اتفاقاً از روزی که با آگنس آشنا شد، این غوغا و جدال و منازعات لفظی افزایش یافت. ایکاش آن روز آگنس را ندیده بودم.»

- «آگنس دیگر کیست؟»

- «چندی قبل در همسایگی ما بود والان هم پدر و مادرش همسایه خانه ما در نیویورک هستند. چند ماه قبل شبی به اتفاق او را در فروشگاه دیدم. البته او مرا شناخت و ترتیب مهمانی را داد و روزی که به خانه آنها رفتم تا آنقدر از زندگی خود و از آزادی بی‌حد و حصر زنان سخن گفت که پاک «جین» را از خودش دور ساخت. از آن روز دیگر من زندگی راحتی ندارم. یا «آگنس» خانه ماست و یا اینکه «جین» سر از آنجا در می‌آورد. هر روز هم بدتر از ایام پیش سمج‌تر شده و با من جنگ و جدال دارد.»

- «واقعاً متأسفم. ولی اگر یادت باشد، چند ماه قبل به تو پیشنهاد کردم ترتیب مسافرتی دلپذیر را بدهی تا بدین ترتیب او را از آشنایانش دور سازی تا بتواند به زندگی‌اش راغب گردد.»

- «اتفاقاً همین منظور را نیز دارم. منتظر پایان امتحانات ترم هستم. همینکه تمام شد قصد دارم به هاوایی بروم.»

- «فکر بسیار جالبی است. شاید بدین طریق فکر «جین» را سر جایش آوردی.»

- «اما می‌ترسم موفق نشوم، خوش به حال تو که همسر فهمیده‌ای داری.»

- «گرافه‌نگو «رابرت». تو نیز همسر خوبی داری. این ملاک نمی‌شود که در اثر اختلاف نظر محبت و عشق درونی آنان نسبت به یکدیگر کاهش یابد.»

- «اتفاقاً عشق و محبت من کاهش نیافته، بلکه اوست که با این اعمال و گفتارهایش مرا بر این باور می‌اندازد که عشق وی نسبت به من کاسته شده است.»

- «در هر صورت به غیر از خودت کسی نمی‌تواند او را راهنمایی کند. حالا که با پند و اندرزهایت موفق نشده‌ای پس با عمل او را قانع کن.»

- «سعی خواهم کرد. حالاً تا چه اندازه موفق شوم، خدا می داند.»

آن دو دوست دیرین سپس در مورد برنامه های جشن عروسی به مذاکره پرداختند. دیگر بیش از چند ساعتی به جشن عروسی وقت باقی نبود. تمام مقدمات جشن فراهم شده و ماشین عروس و مهمانها نیز فرا خوانده شده بودند. جشن عروسی و عقد در کلیسای «سنت آگوستین» ترتیب می یافت. در این جشن علاوه از دوستان و آشنایان، نماینده شرکت آقای «بنیامین رابسون» نیز حضور می یافتند. او که صمیمی ترین دوست «آندراس» محسوب می شود، با حضورش اطمینان قلبی به «آندراس» بخشیده و مایه خوشحالی همگی را فراهم خواهد آورد.

آن شب هم در تلاش و تکاپو بودند. «رابرت» لباس رسمی خودش را آماده کرده و «جین» نیز هنوز در پیش عروس بود. شب هنگام که «رابرت» برای برنامه فردا خودش را آماده تر می کرد یکمرتبه درب اتاقش به صدا درآمد. پشت در پدرش آقای «اولیور برانسون» بود. «رابرت» هراسان درب اتاقش را به روی پدرش گشود. از اینکه آقای «اولیور» رنگ پریده تر به نظر می رسید، «رابرت» پیش از بیش ناراحت و نگران گردید.

- «چه شده پدر؟»

- «هیچ چیز، فقط... فقط... حال... حال مادرت کمی به هم خورده، اگر مایل باشی او را به بیمارستان برسانیم.»

«رابرت» سریعاً کتش را پوشید و به دنبال پدرش وارد اتاقشان شد. مادر «رابرت» بر روی تخت دراز کشید، و رنگ صورتش کبود شده بود و صداهاى عجیب و غریبی از خود بیرون می آورد. «رابرت» که نگران مادرش شده بود، آقای «اولیور» متذکر گردید که نگرانش نباشد، فقط فشارش بالا رفته است.

- «... باید هر چه زودتر به بیمارستان برسانیم. خیلی سعی کردم مداوایش کنم، ولی

متأسفانه همینکه در حمام بودم صدای افتادنش را شنیدم. بیرون که آمدم او را بدین حال یافتم.»

- «حالا چه پیش می‌آید؟»

- «امیدوارم خطری متوجه نشود. زود باش... بلندش کن...»

در این حال مأموران اورژانس از آسانسور هتل بیرون آمدند. زن بیمار را بر روی برانکارد خواباند و فوری به بیمارستان رساندند. چندی بعد پدر و پسر نیز در اتاق انتظار بیمارستان قدم می‌زدند.

- «پدر تو که پزشک هستی، لااقل خودت بالای سرش بودی؟»

- «نه پسر، یک کسی هیجان زده هستم. بهتر است اینجا باشم. نمی‌خواهی به «آندراس» تلفن بزنی؟ الان خیلی دیر وقت شده، شاید کاری با تو داشته باشد.»

- «نه پدر جان، فکر نکنم لزومی داشته باشد. اگر به آنها بگویم که مادر در بیمارستان است، خیلی آشفته حال می‌شوند.»

سالن آرام بیمارستان با رنگ چراغهای فلورسنت و صداهای عجیبی که دستگاهها و مونیتورهای هشدار دهنده علائم حیاتی بیماران از خود بروز می‌دادند، دل هر مرد سنگدل را به لرزه در می‌آورد. پدر و پسر در امتداد سالن قدم می‌زدند. هر دو از حال بیماری وخیم خانم «برانسون» نگران بودند. آقای «اولیور» بر روی نیمکت سالن نشسته بود و دست بر پیشانی فکر می‌کرد. «رابرت» نیز سیگار را مدام روشن می‌کرد. در این هنگام پرستار کشیک جلو آمد و گفت:

- «می‌بخشید آقا، شما چند ساعتی است که اینطور قدم می‌زنید و سیگار می‌کشید. این امر برای سلامتی شما خطرناک است. بهتر است کمی استراحت کنید.»

سپس به سوی پدر «رابرت» رفت و در حالیکه فنجان قهوه به او تعارف می‌نمود. گفت:

- «ببخشید شما شوهر بیمار هستید؟»
- «بلی خانم پرستار. چطور مگر؟»
- «هیچ، فقط از روی کنجکاری پرسیدم. خوب اتفاق چگونه رخ داد؟»
- «نمی دانم، چطور شد. البته از هنگام صرف شام احساس سردرد می کرد و می گفت که حالش خوب نیست و احساس دلتنگی می کند. بعد از شام نیز که آماده می شدیم تا وسایل را برای برنامه فردا که عروسی یکی از دوستان است، جمع و جور کنیم، باز شکایت از درد سینه کرد. البته من خودم پزشک هستم. معاینه اش کردم. هیچ عارضه‌ای در قلبش احساس نکردم و فقط فشارخونش بالا رفته بود. دارویی خوراندیم و به حمام رفتیم. یکمرتبه صدای افتادن چیزی مرا متوجه ساخت، همینکه بیرون آمدم، همسرم را نقش بر روی تخت دیدم.»
- «به هر حال امیدوارم که بهبودیشان را باز یابند. شما نیز کمی استراحت کنید.»
- بعد از رفتن پرستار «رابرت» خواست به «جین» تلفن بزند. ولی از اینکه هنوز همسرش پیش عروس می باشد، نگران شده و از تلفن کردن منصرف گردید. بعد از لحظه‌ای درب سالن باز شد. «رابرت» از آنچه می دید، تعجب کرده بود.
- «اوه... آندراس... تو اینجا چه می کنی؟»
- «پسر در این شهر غریب مگر بی کس و آدم هستی که تنهایی به اینجا آمده‌ای، لاف‌بل به من تلفن می زدی.»
- «اتفاقاً پدر گفت که با تو تماس بگیرم، ولی من مصلحت ندانستم ناراحتان کنم. خوب تو از کجا فهمیدی؟»
- «هیچ، یکی سری سفارشات، داشتم که می خواستم به تو بگیرم. هر وقت به هتل زنگ زدم گفتند که آنجا نیستید. نگران شده و شخصاً به هتل آمدم و رزپسیون هتل اظهار داشت که خانم «برانسون» بیمار شده و به بیمارستان منتقل کرده‌اند و بلافاصله به اینجا آمدم.»

- «در هر صورت باعث زحمت تو شده‌ایم، خیلی معذرت می‌خواهم که شادی شما را بدینگونه بر هم زدیم.»

- «بس کن «رابرت»، مگر چه شده که شادیمان بر هم خورده است.»

در حین صحبت‌های آنان پزشک نیز از قسمت مراقبت‌های ویژه بیرون آمد و با مشاهده پزشک «رابرت»، «آندراس» و آقای «اولیور» هر سه به طرفش دویدند. پزشک با دیدن اضطراب آنان خنده‌ای شیرین کرد و در حالیکه دستانش را چون سربازی تسلیم شده بالا گرفته بود، گفت:

- «صبر کنید آقایان، صبر کنید... خدا را شکر که خطر برطرف شد، کم مانده بود که سکه کنند. آقای دکتر «برانسون» از اینکه عملی عاقلانه کرده و داروی ضد فشار خون تجویز کرده بودید، من بایستی از شما تشکر کنم.»

- «نه خیر دکتر. ما باید از شما متشکر و ممنون باشیم. حالا می‌توانیم او را ببینیم.»

- «بلی، لطفاً همراه من بیایید.»

پیشاپیش آنها دکتر به راه افتاد و هر چهار نفر وارد اتاق شدند. خانم «برانسون» آرام بر روی تختی دراز کشیده بود و دستگاهها و تجهیزات نیز در دوردور تخت وی کار می‌کردند. آقای «برانسون» در اولین نگاه نتوانست خودش را نگهدارد و به زحمت گریه‌اش را کنترل نمود ولی اشک پیرمرد از چشمانش فرو می‌ریخت. در کنار بیمار پرستاری نیز ایستاده بود که با علامت پزشک از کنار تخت دور شد. «رابرت» به آرامی دست مادرش را گرفت و به لب‌هایش نزدیک ساخت و آن را بوسید. از آن سو «اولیور» نیز در حالیکه موهای پریشان پیرزن را نوازش می‌کرد باعث گردید که خانم «برانسون» چشمانش را بگشاید.

- «اوه «اولیور»، تو هستی؟ خیلی معذرت می‌خواهم که شما را توی دردسر انداخته‌ام.»

- «رابرت» قبل از پدرش برای اینکه زن بیمار را متوجه سازد، پاسخ داد:

- «مسئله‌ای نیست مادر جان.»
- آقای «اولیور» نیز از پیشانی همسرش بوسید و افزود.
- «بله، عزیزم، هیچ اشکالی ندارد. خدا را شکر که خطری پیش نیامد. حالا حالت خوب است یا نه؟»
- «احساس می‌کنم راحت هستم، ولی کمی خسته و ضعف دارم.»
- «مهم نیست، این از عارضه فشار خون است. اگر بخوابی با نشاط خواهی شد.»
- «مایل هستی به خانه بروم؟»
- در این هنگام پزشک معالج انگشت بر روی لبهایش نهاد و گفت:
- «هیس... نه خیر دگر «برانسون»، ایشان باید ۲۴ ساعت تحت مراقبت ما باشند. آن وقت کاملاً سالم در اختیار شما خواهند بود.»
- «ولی دگر ما فردا جشن عروسی داریم.»
- «امر مهم هم اینجاست. اگر فردا در جشن عروسی هیجان زده شوند، برای سلامتی ایشان خوب نخواهد بود، خودتان که بهتر از من میدانید.»
- «خیلی از لطف شما ممنون هستم. هر طور صلاح بدانید، ما مطیع اوامر شما هستیم.»
- سپس در حالیکه خانم «برانسون» اشک در چشمانش حلقه زده بود به آرامی با اشاره چشمانش «آندراس» را پیش خود فرا خواند و گفت:
- «پسرم آرزو داشتم جشن عروسی تو را نیز مثل «رابرت» ببینم و در شادی شما شریک شوم. گویا مصلحت نبود و در جشن تو بایستی بر روی تخت می‌خوابیدم. در هر حال از دعوتی که کرده بودی متشکرم و برایتان آرزوی خوشبختی دارم. از قول من از «مگان» نیز پوزش بخواه.»
- «چشم خانم «برانسون». ولی اگر انشاء... امشب تا صبح حالتان کاملاً خوب شد، می‌آیم تا شما را نیز به جشن ببریم.»
- «رابرت» با دیدن ناراحتی مادرش بغضش ترکید و به سالن رفت. و-

آقای «برانسون» پرسید:

- «لزومی دارد یکی از ماها پیش تو بمانیم؟»
- «نه عزیزم. شما بروید. اگر حال خوب شد و پزشک اجازه داد صبح زود تلفن می‌زنم و شما می‌آید تا مرا ببرید.»
- بعد از لحظاتی آنها از یکدیگر جداحافظی کرده و به سوی هتل روانه شدند. «آندراس» سفارشات لازم را برای برنامه فردا به «رابرت» ارائه داد و خودش نیز به منزل شخصی‌اش رفت.
- صبح ساعت ۷ بود که از مادر خبری نشد و «رابرت» نگران از حال مادرش شماره تلفن بیمارستان را گرفت و مادرش را خواست به جای مادرش شخصی از آن طرف صحبت کرد.
- «من دکتر «مک کارتی» هستم. شما؟»
- «دکتر من پسر بیمار هستم. اسم «رابرت برانسون» است.»
- «خیلی خوشوقتم آقای «برانسون». خوشبختانه حال مادرتان خوب است و هیچ خطری متوجه ایشان نیست. ولی باید بگویم که بایستی امروز نیز در بیمارستان بمانند.»
- «چرا دکتر؟ احتمال خطر حمله قلبی هست؟»
- «شاید، برای اینکه کاملاً مطمئن شوم می‌خواهم او را امروز نیز نگاه داریم. اگر مزاحم برنامه‌اتان شده‌ام و باعث ناراحتی آنان گشتم پیشاپیش معذرت می‌خواهم.»
- «اختیار دارید دکتر، هر طور میل شماست اقدام کنید.»
- سپس «رابرت» گوشی را سر جایش نهاد و موضوع را به پدرش متذکر شد. آنها آماده رفتن شدند. ساعت ۸ صبح در خانه «آندراس» حضور یافتند. داماد با شادی و سرور تمام آماده عزیمت به کلیسا بود. «رابرت» طبق قولی که داده بود ماشین عروسی را هدایت کرد.
- ساعت نه و ربع بود که مراسم عقد و نکاح شروع گردید. با اینکه همه

می‌خندیدند ولی آقای «اولیور برانسون» گریه می‌کرد و در حالیکه قیافه‌اش را سعی می‌کرد شادان نشان دهد ولی گریه‌های مخفیانه‌اش از اشک‌هایی که بر روی گونه‌هایش ریخته می‌شد کاملاً هویدا بود.

«رابرت» پیش پدرش رفت. آقای «اولیور» با دلی آکنده از غم و اندوه، گفت:

- «پسر همه چیز با شکوه است، یکاش که مادرت نیز اینجا می‌بود. جای او خالی است...»

- «حق با توست پدر. شرایط اینگونه پیش آمد و کاری هم نمی‌شد کرد، خودتان را بیش از این آزار ندهید. خدا را شکر که هیچ حادثه‌ای نیفتاد. و گرنه همه از برنامه اتفاقی ما آشفته خیال می‌گشتند.»

سپس هر دو قاطی جشن شدند. «مگان» در لباس سفید بسیار زیبایی در کنار «آندراس» که ملبس به لباس سیاه با پیراهنی سفید و کراواتی لاجوردی رنگ بود، پیش می‌آمد. دسته‌های گل در برابر قدم آنها بر زمین نهاده می‌شد. «جین» نیز دنبال عروس حرکت می‌کرد. بعد از اختتام مراسم نکاح و عقد، عروس و داماد سوار ماشین شدند و به سوی خانه «آندراس» رفتند. هنوز جشن و پایکوبی در جریان بود. با اینکه قرار شده بود پانزده روز دیگر آنان به ماه غسل بروند ولی دوست «آندراس» آقای «بنیامین رابسون» که نماینده شرکت بود برنامه را چنان ترتیب داده بود که «آندراس» یک هفته زودتر به اروپا برود و در اثنای کار اداری ماه غسل خودش را نیز بگذراند.

بعد از اتمام مراسم جشن عروسی دو زوج خوشبخت «مگان» و «آندراس» لحظات دلپذیری را با هم گذراندند. گویی غم جهان برطرف شده بود و زندگی تنها در وصل دو یار معنا می‌گرفت. آنان چون دو پرنده عاشق منتظر در منتظر یکدیگر می‌سائیدند و بالهای پاک خود را به هم می‌مالیدند. عشق درونی آنان را به چنان اوج قدرت و کامیابی رسانده بود که از یکدیگر

سیر نشدنی به نظر می‌رسیدند. هر گاه «مگان» طنازی می‌کرد، «آندراس» او را درمی‌یافت و زمانیکه «آندراس» چون کودکی معصوم بر گوشه‌ای می‌افتاد، جفت شیرین زبان وی «مگان» سراغش را می‌گرفت. روز و شب برایشان معنا و مفهومی نداشت. آنچه برایشان مهم بود، اینکه در پیش هم باشند و از عشق بگویند و از محبت سیراب شوند و از وجود یکدیگر به نهایت درجه قدرت و اوج لذت و قله وفا و غیرت برسند.

شیرینی به مذاق آن دو چنان شیرین‌تر بود که گذشت ایام نیز برایشان مفهومی نداشت حتی روزیکه «مگان» از شب زنده‌داری گذشته خسته شده و در وان حمام نشسته بود تا در زیر آب ولرم تنی شاداب و روحی با نشاط یابد، از شوهرش پرسید:

- «عزیزم امروز چندم ماه است؟»

- «فکر کنم چهارم ماهه باشد.»

سپس در حالیکه به سوی اتاق کارش در خانه می‌رفت، چشمش به دفتر تقویم افتاد که بر روی آن برنامه‌های روزانه و دیدارهایش را ثبت می‌کرد. یکمرتبه با دیدن آن به یادش افتاد که چند روزی است از زمان نیز غافل گردیده است. آن روز می‌بایست وسایل و نمونه‌های تازه ارائه شده به بازار مصرف را به قسمت توشه فرود گاه می‌سپرد و از طرفی وسایل سفر را نیز مهیا می‌ساخت. «مگان» با شنیدن این سخن خندید و سر به سر شوهرش گذاشت. آن روز «آندراس» در کنار همسرش صبحانه را حاضر نمود و با شادمانی آن را صرف کردند. «آندراس» ابتدا به شرکت تلفن کرد و دستورات لازم را به متصدیان امر ابلاغ نمود. سپس خودش آماده شده، ابتدا به انبار رفت و بعد از آماده کردن وسایل و نمونه‌ها آنان را به فرود گاه رسانید.

آن شب قرار بود که «رابرت» و «جین» به خاطر اینکه فردایش به شیگاکو عازم خواهند شد به همراه آنان شام را صرف نمایند. ساعت هفت

شب بود که «رابرت» به همراه همسرش «جین» در رستوران حاضر شدند. شادی دو دوست در کنار همسرانشان باعث تعجب و حیرت سایر حاضرین در رستوران شده بود. آن شب گویی تمام مشکلات و برخوردهای میان «جین» و «رابرت» از بین رفته بود. بعد از صرف شام همگی به اتفاق هم به بیرون رفتند و ساعاتی گردش کردند. نیمه‌های شب بود که به خانه‌هایشان برگشتند. «آندراس» بیش از همیشه شادمان بود، چرا که فردای آن روز بعد از ظهر به سفری می‌رفت که در عمرش تازه گی داشت. این سفر هم از لحاظ شغلی برایش اهمیت داشت و هم اینکه ماه عسل خودش را می‌گذرانید.

صبح هنگام «مگان» زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. بدون آنکه شوهرش را از خواب بیدار نماید به آشپزخانه رفت و صبحانه مفصلی را ترتیب داد. سپس چمدانها را حاضر نموده و به آرامی کنار شوهرش نشست و در حالیکه موهایش را نوازش می‌نمود به آرامی بوسه‌ای بر گونه‌های گرم «آندراس» نهاد. «آندراس» با احساس گرمای وجودی همسرش آرام چشمانش را گشود و در حالیکه از گردن او می‌آویخت، «مگان» اظهار داشت:

- «پاشو، مرد جوان، تا چه زمانی باید بخوابی؟»

- «ساعت چند است عزیزم.»

- «فکر کنم یک ساعت دیرتر از همیشه از بیدار شده‌ای. ساعت ۸ صبح است.»

سپس «آندراس» بیدار شده و دوش گرفت و صبحانه را خوردند و مشغول جمع‌آوری و بسته‌بندی وسایل سفر شدند. هنگامیکه «آندراس» چمدان بزرگ را می‌بست تلفن به صدا درآمد و «مگان» که سراپا بود گوشی را برداشت. صدای «رابرت» به گوش می‌رسید که از آنها خداحافظی می‌کرد. به خاطر اینکه «آندراس» و همسرش نیز آن روز بعد از ظهر می‌بایست به سفر بروند، «رابرت» اجازه نداده بود که برای بدرقه‌اشان به فرودگاه بروند و تنها خداحافظی از طریق تلفن را کافی دانسته بود.

«آندراس» و «مگان» برایشان آرزوی خوشبختی و موفقیت کرده و سفر خوشی را برای آنها خواستار شدند و سپس «رابرت» و «جین» نیز برای آنها آرزوی شاد کامی نموده و بدین طریق از همدیگر جداحافظی نمودند.



- «زودباش عزیزم. دیر شد!»

- «عجله نکن، هنوز ماشین نرسیده است.»

- «خوب تا ما حاضر شویم، ماشین هم سر می‌رسد.»

در این هنگام صدای ترمز کردن اتومبیلی به گوششان خورد «آندراس» از پنجره به بیرون نگرست. ماشین شرکت انتظارشان را می‌کشید. دوزوج خوشبخت و وسایل خود را به بیرون حمل کرده و سوار ماشین شدند و راهی فرودگاه گشتند.

سالن فرودگاه مالا مال از جمعیت بود. بلندگوی ترمینال مدام از فرود یا پرواز هواپیماها گزارش می‌داد. ساعت ۱۳:۱۰ دقیقه هواپیمای پان‌آمریکن به مقصد پاریس به پرواز در می‌آمد و بایستی «آندراس» و «مگان» سوار آن شده و پرواز می‌کردند.

زمان موعود فرا رسید و آنها با سپردن چمدانهایشان به قسمت توشه و گرفتن کارت پرواز عازم بیرون از سالن ترمینال شدند. چندی بعد مهماندار آنها را راهنمایی نموده و سر جاییشان نشاند. در آن لحظات هر دویشان در هیجان شدیدی قرار داشتند. «آندراس» از اینکه مهمترین گام خود را در پهنه زندگی و شغلی برمی‌داشت هیجان زده بود و «مگان» نیز از اینکه مثل شوهرش اولین قدم را در شروع زندگی زناشویی برمی‌داشت و از طرفی نخستین بار به اروپا سفر می‌کرد خوشحال و مسرور بود.

دستور بستن کمربنده‌ها صادر شد و مهماندار میزان درجه حرارت، ارتفاع پروازی و همچنین مدت طول پرواز را برای مسافران متذکر گردید. در این حال «آندراس» که شوق زده شده بود، گفت:

- «عزیزم واقعاً آنچه را که حالا می‌بینم باور ندارم. گویی خواب می‌بینم.»

- «چطور مگر؟»

- «خوب معلوم است. برخورد اتفاقی من و تو از دواج قریب‌الوقوع و این سفر واقعاً برایم چون رؤیاست.»

- «اتفاقاً زندگی اگر زیاد ما را به خودمان مشغول نسازد چون رؤیاست. یعنی از بدو تولد آنچه را که مشاهده می‌کنیم و مراحلی که در آن واقع می‌شویم، اگر خوب باشند یا ما را دچار مخصصه نمایند، بعد از گذشت ایام تلخ و شیرین چون رویا می‌ماند.»

- «این حرفتان کاملاً درست است ولی باور کن من اصلاً در ذهن خودم نمی‌توانستم بقبولانم که روزی به کالیفرنیا خواهم آمد و در آنجا شغلی دست و پا کرده و با زنی مثل تو ازدواج خواهم کرد.»

- «دیگر بیش از این اغراق نکن. من که فرشته نیستم ایستدر از من تعریف و تمجید می‌کنی.»

- «شاید تو اینطور تصور بکنی، ولی نگرش من نسبت به شما طور دیگری است. تو واقعاً فرشته‌ای. چون به خاطر من و زندگیت به همه چیز پشت پا زدی و تنها خوشبختی من و بچه‌های آینده‌امان را خواستار شدی.»

در این حال «مگان» با طنز شانه‌ای به شوهرش زد و در حالیکه از او تشکر می‌نمود شکلات را در دهان «آندراس» گذاشت. اکنون دیگر آن دو باور داشتند که زندگی برایشان به رقم کشیده شده و آینده‌ای بسی درخشان در انتظارشان است اکنون آن دو در آسمان نیلگون رو به شرق و به سوی پاریس شهر زیباییها پرواز می‌کردند.

فصل نهم:

نیمه‌های شب بود که هواپیما در فرودگاه پاریس فرود آمد. زیبایی و جلال شهر پاریس از همان ابتدا کاملاً هویدا بود. آنان طبق برنامه‌ای که داشتند ابتدا به هتلی که قبلاً از جانب شرکت رزرو شده بود رفتند. محل استراحت آنان برخلاف سایر مسافرین از تجهیزات و امکانات رفاهی کاملی برخوردار بود. به خاطر اینکه هیئت‌مدیره شرکت اطلاع داشت این سفر از نظر دیگری برای «آندراس» اهمیت دارد، اتاقی با سوئیت کامل در نظر گرفته بودند.

«مگان» زمانیکه وارد اتاق شد، گویی فیلمهای سینمایی را مشاهده می‌کرد. اتاقی وسیع با پرده‌های آبی‌رنگ که از زیر چراغهای کم‌سو چون مکانی عارفانه و عاشقانه بود، او را به وجد آورد. روی میز ظرفی کریستال قرار گرفته و لیوانهای نوشیدنی خودنمایی می‌کردند. تختی بزرگ و دو نفره با روتختی بسیار زیبایی از جنس ساتن چشم را خیره می‌کرد. دیوارها با

تابلوهای رئالیستی محیط را بسیار زیباتر نشان می‌داد. «مگان» با حیرت تمام لحظاتی به تماشای اطراف اتاق پرداخت. در این حال «آندراس» نیز که منتظر آمدن باربر هتل بود تا چمدانها را بیاورد، غرق تماشای شادی همسرش بود. با اینکه «مگان» تا آن روز بسیاری از هتلها را دیده و بسیاری از شهرهای ایالات متحده آمریکا را گشته و خودش در خانه پدری از امکانات خوبی برخوردار بود ولی این هتل با امکانات خودش و آن هم به بهانه ازدواج برایش تازه گی و گیرایی خاصی داشت.

آنها لحظاتی در کنار هم روی کاناپه نشستند و بعد از معاشقات فراوان و اظهار علائق برای استراحت آماده شدند. آن شب نوشیدنی خنکی که برای آنها در نظر گرفته شده بود، هر دویشان را بیشتر به شور هیجان خاص انداخته بود. هیچیک از آنها تا آن روز چنان احساسی نداشتند. از ذره ذره وجود یکدیگر لذت می‌بردند. گویی لذاذذ دنیوی در وجودشان نهفته بود و تمام امکانات برای کامیابی آنان در نظر گرفته شده بود.

«مگان» که راضی به نظر می‌رسید به آرامی چون گربه ملوسی بر روی بازوی شوهرش لمید و خوابید و «آندراس» نیز چون پدری مهربان او را در آغوش فشرد و اولین شب از ماه عسلشان شروع گردید.

صبحگاهان طلوع زرد و نقره‌ای خورشید از گوشه پرده اتاق داخل شد و با سلامی آنان را برای شروع روزی زیبا فرا خواند. «آندراس» چشمانش را گشود و به آرامی از جایش بلند شد و در حالیکه به طرف پنجره می‌رفت «مگان» نیز از خواب بیدار شد. با کشیدن پنجره برج ایفل به خوبی نمایان گردید. «مگان» که هنوز بر روی تخت دراز کشیده بود با دیدن نوک برج یکمرتبه فریادی از شادی کشید و گفت:

- «اوه! خدای بزرگ، آنجا را نگاه کن چه با عظمت است!»

- «آه بیدار بودی عزیزم. بیا، بیا نگاه کن.»

سپس «مگان» از جایش برخاست و در حالیکه با آدا و اطوار راه می‌رفت و شوهرش را بیشتر به خودش ترغیب می‌نمود، به نزد «آندراس» رفت. دستش را بر دوش او نهاد و با حیرت به تماشای برج ایفل پرداخت. نور خورشید از پشت برج ایفل نمایان بود. قرص خورشید چون گوی سوزان و سرخ‌رنگی دیده می‌شد. «مگان» خودش را جمع و جور کرده و آماده صرف صبحانه شد. بعد از گرفتن دوش آماده شدند تا به کافه تریای پایین بروند و صبحانه‌اشان را صرف نمایند. «مگان» با مشاهده عظمت و تشریفات هتل بسیار متعجب شده بود. دخترانی بلوند با لباسهای رنگین که مثل لباسهای افراد شاغل در سیرک می‌درخشید به هر سو می‌رفتند و مسافران را با مهربانی و شفقت راهنمایی می‌کردند. یکی از دختران با لهجه‌ای شیرین که معلوم بود فرانسوی تبار می‌باشد از آنها خواست که به دنبالش بروند.

درون کافه تریا بسیار آرام و نوای آهنگی دل‌نشین نوید صبحگاهی شیرین و دوست‌داشتنی را می‌داد. «مگان» و «آندراس» پشت میزی نشستند و سفارش صبحانه را دادند.

بعد از صرف صبحانه به قصد گردش و دیدار از خیابانها و جاهای دیدنی تمام شهر را گشتند. «آندراس» به همراه همسرش به فروشگاهها سرزد و در حالیکه از تماشای آنها سیر نمی‌شدند، به اجبار به طرف مراکز خرید و معاملاتی رفتند تا مشاوره‌های لازمه را در زمینه خرید لباس و طرحهای جدید شرکت انجام دهند.

بعد از ظهر آن روز، «آندراس» همسرش را برای گردش از مناطق دیدنی و خرید از مراکز مهم به بیرون برد. از خیابان شانزله‌لیزه، زندان باستیل و...

دیدن کردند و سرانجام از فروشگاه مشهور و معروف فرانسوی به نام «شنل»^۱ دیدن کرده و از بهترین و تازه‌ترین محصولات آنجا خرید کردند. «مگان» هر قدر می‌گشت بیشتر جلب پاریس می‌شد.

حدود سه روز تمام در پاریس ماندند و سپس برای انجام مأموریت عازم میلان ایتالیا شدند. شهر میلان با تمام زیبایی و عظمتش خیلی شلوغ و پر ترافیک بود. «مگان» آنجا نیز بهترین اوقات خودش را در کنار شوهرش گذراند و سرانجام با خرید بهترین کفشها از چرمهای مرغوب و همچنین لباسهای چرمی، خاطره آن شهر زیبا را نیز بر جریده خاطرات نگاشت.

اکنون قصد آنان در این سفر، عزیمت به لندن بود. آن شب که آخرین شب اقامتشان در میلان بود «مگان» خواست که از فیلمهای آن شهر نیز دیدن نمایند. «آندراس» که همیشه هوس خوردن اسپاگتی معرف ایتالیا را می‌کرد به بهانه رفتن به سینما به همراه «مگان» بیرون رفتند. ابتدا در رستوران «جولیو پریولی» از اسپاگتی معروف آنجا صرف کرده و خاطره‌ای شیرین نیز از آنجا داشته و سپس به فیلمی عاطفی رفته و تا پاسی از شب به آن تماشا کردند. آن شب خسته‌کننده‌ترین شب برایشان بود. با این حال هیچکدام از آنان احساس خستگی مفرط نمی‌کردند و هر لحظه برایشان شیرین و خاطره‌انگیز بود. هتلی که در آن اقامت داشتند در حقیقت آکازیمونی از دوران قدیم و تمدن جدید بود حالت و منظره‌ای بدیع را پدید آورده که هر بیننده‌ای را به خود متوجه می‌ساخت.

روز چهارشنبه ساعت ۹ صبح پروازشان به مقصد لندن انجام گرفت. هواپیمای «بریتیش ایرویز» مثل همیشه سر ساعت پرواز می‌کرد. حالت و رفتار مهمانداران و متصدیان امر در هواپیما کاملاً از بدو ورود حال و هوای انگلستان را تداعی می‌کرد. با اینکه آنها تا آن روز انگلستان را ندیده بودند

۱) CHANEL PARIS

ولی حالت و شرایط حاکم بر هواپیما کاملاً آن کشور را در ذهن آنها مجسم می‌نمود.

زمانی که هواپیما بر فرودگاه لندن فرود آمد. ظهر شده بود. «آندراس» در حالیکه در پلکان هواپیما ایستاده بود متوجه تردد و ترافیک هوایی در آن فرودگاه شد. آن دو در کنار یکدیگر وارد فرودگاه شدند. قبل از اینکه به هتل عزیمت نمایند، تصمیم گرفتند غذا را در رستوران فرودگاه صرف نمایند. غذای دلپذیر و استیک مخصوص لندن بر مذاق هر دویشان خوش آمد. شیرینی لحظات زندگی مشترک هر لحظه به عیان ظاهر می‌گردید. «مگان» از اینکه بهترین و شایسته‌ترین انتخاب را در طول زندگی‌اش انجام داده، خشنود به نظر می‌رسید. هر لحظه که از ته دل به زندگی‌اش می‌خندید و یا عمیقاً به شوهرش نگاه می‌کرد به وجود «آندراس» افتخار می‌کرد و متقابلاً «آندراس» نیز از اینکه همسری به آن خوبی و نیک سیرتی دارد و او را تا آن حد خوشحال می‌دید، خودش نیز آسوده خاطر گشته و مسرور می‌شد.

بعد از ظهر بود که آنها در هتل استراحت می‌کردند. آنجا نیز بهترین هتل شهر بود. تا عصر استراحت نمودند و هنگام غروب به قصد بازدید از شهر بیرون رفتند. هوای اواخر فصل بهار که شهر را مه‌آلود نموده بود، رطوبتی خاصی را به شهر حاکم گردانیده بود. «مگان» که تا آن روز چنین صحنه‌ای را ندیده بود، احساس دل‌تنگی می‌کرد. در هوای مه‌آلود لندن چراغهای نشون زیباتر دیده می‌شد. لباسهای مأموران اسکاتلند یارد با اونیفورمهای مخصوصشان دوران گذشته و تاریخ قدیم انگلستان را تداعی می‌نمودند. بناهای سنگی و بلند با خیابانهای قدیمی که گاهی پیاده‌روها مثل قدیم‌الایام سنگفرش بود در نظر «مگان» عجیب می‌آمد. شهر لندن با آن بزرگی و عظمتش نمادی از دوران تمدن قدیم و جدید بود. وجود ساعت بزرگ و بلند

«بیگ بن»^۱ که شاخص شهر لندن است از هر سوی شهر دیده می‌شد. صدای آن ساعت از چهار سوی شهر شنیده می‌شد. با تمام این اوصاف شهر لندن چندان مورد توجه «مگان» قرار نگرفت. او شیفته پاریس شده بود. فردای آن روز نیز مقداری از آن شهر خرید کرده و از مناظر و موزه‌ها و همچنین دانشگاه و کتابخانه سلطنتی دیدن کردند.

آن شب که «آندراس» برای عزم بازگشت به لوس آنجلس آماده می‌شد به یادش آمد که به لوس آنجلس تلفن بزند. قبل از آن تصمیم گرفت که از دوستش «رابرت» نیز خبری داشته باشد. در آن لحظه «مگان» در حمام بود. «آندراس» گوشی را برداشت و شماره تلفن «رابرت» را گرفت ولی متأسفانه کسی پشت خط تلفن جوابش را نداد.

سپس به متصدی خود تلفن زد و مراتب را برایش ابلاغ نمود و ضمن صحبت‌های خود از بازگشت خودشان نیز اطلاع داد. «مگان» هنوز در حمام بود ولی برخلاف همیشه صدای دوش قطع نمی‌شد. «آندراس» لحظه‌ای بی‌اعتنا مشغول اسباب و اثاثیه‌اشان شد ولی بعد از مدتی که خبری از «مگان» نشد، نگران گشته و به حمام رفت. «مگان» رنگ پریده در داخل وان افتاده بود. «آندراس» هراسان داخل شد.

- «مگان، مگان چه شده... نکند بخار تو را گرفته است؟»

ولی «مگان» نمی‌توانست حرفی بزند و تنها نگاهش می‌کرد و چشمانش را تکان می‌داد و گویی چشمانش پر از اشک شده بود. «آندراس» دوش آب سرد برایش گرفت و بعد از لحظه‌ای او را به زحمت بیرون آورد و بعد از خشک کردن بر روی تخت خوابایند. «مگان» آرام آرام به حال خود بازمی‌گشت. با اینکه حالت عادی خود را باز می‌یافت ولی می‌گریست. «آندراس» در کنارش نشست و در حالیکه سر وی را به آغوش گرفته بود و

۱) Big ben

نوازش می‌کرد، گفت:

- «فراحت نشو عزیزم... خدا را شکر که چیزی نشده، چرا گریه می‌کنی؟»
- «اگر می‌مردم، چه می‌کردی آندراس؟ به حال تو گریه می‌کنم.»
- «بس کن عزیزم. حتماً بخار تو را گرفته بود که دچار ضعف شده بودی.»
- «نمیدانم، یکدفعه حالم عوض شد و احساس کردم که خوابم می‌آید و همانطور بر روی وان دراز کشیده و افتادم. دیگر فکر می‌کردم نفسم بند می‌آید.»
- «حتماً خسته بودی و آب گرم تو را سست و ضعیف کرده است.»
- «هر چه بود، تمام شد. اگر تو نمی‌آمدی شاید اکنون مرده بودم. اصلاً در این مدت کجا بودی، چرا نگرانم نشدی؟»
- «اتفاقاً یکمرتبه بادم افتاد که دیر کرده‌ای. می‌خواستم به «رابرت» زنگ بزنم و تماس گرفتم ولی کسی گوشی را برنداشت.»
- «خوب باز هم زنگ بزن، شاید بیرون بودند.»
- «آندراس»، طبق توصیه «مگان» از اوپراتور هتل خواست که شماره تلفن داده شده قبلی را در شیگا گو بگیرد و به اتاقشان وصل نماید. لحظاتی بعد تلفن زنگ زد و زمانی که «آندراس» گوشی را برداشت صدای «رابرت» به گوش می‌رسید.
- «الو... الو... خودت هستی رابرت؟»
- «بلی... شما؟»
- «آندراس هستم. از لندن تلفن می‌زنم.»
- «اوه، چه جالب! خوب چه خبرها؟ هوای آنجا چطور است؟»
- «بد نیست، کسی مرطوب و شرجی مانند است. جای شما خالی؛ برایمان خیلی خوش گذشته است.»
- «خوب کارهایت چگونه پیش می‌رود؟ از مگان چه خبر؟»
- «خدا را شکر تمام مأموریت را انجام داده و مگان نیز الان پیش من است به شما

- سلام می‌رساند. خوب تو از جین برایم بگو.»
- «او هم خوب است. الان در آشپزخانه است و شام درست می‌کند.»
- «کجا بودید. نیم ساعت پیش زنگ زدم، کسی گوشی را برنداشت!»
- «اوه، بلی، بیرون بودیم. چند دقیقه‌ای می‌شود که به خانه آمده‌ایم.»
- «ببینم رابرت، باز جین با تو مخالفت دارد یا سر عقل آمده است؟»
- «فعلاً که مسئله‌ای پیش نیامده است. ولی فکرش نسبت به سابق فرق کرده است.»
- «سفارش من که یادت نرفته است؟»
- «نه، خیلی هم مترصد چنین فرصتی هستم تا سفارش شما را به جای بیاورم. قصد داریم هفته دیگر به هاوایی برویم.»
- «خیلی به شما خوش خواهد گذشت. حتماً این کار را بکن.»
- «خوب خودتان چه تصمیمی دارید؟ هنوز قصد بازگشت ندارید؟»
- «چرا، اتفاقاً می‌خواستم بازگشت خودمان را به شرکت گزارش کنم که یادم افتاد به تو نیز تلفن بزنم. قرار است، فردا به لوس آنجلس پرواز کنیم.»
- «به هر حال لطف کرده‌ای که تماس گرفته‌ای، ما پرواز ساعت چند خواهید آمد؟»
- «با پرواز شماره ۴۰۵۷ B ساعت ۹:۱۰ دقیقه پرواز خواهیم کرد. امیدوارم ساعت ۱۲:۲۰ دقیقه به وقت محلی آنجا باشیم.»
- «خوب فعلاً خدا حافظ، همینکه به لوس آنجلس رسیدید به من تلفن بزنید.»
- «حتماً دوست عزیز.»
- «آندراس» همیشه «رابرت» را چون برادری دوست می‌داشت. سالها بود که با هم دوست بودند و در غم و شادی یکدیگر شریک می‌شدند. «رابرت» در دوران تحصیل و زمانی که «آندراس» به دلیل مهاجرتشان از جانب دوستان تحقیر می‌شد همیشه جانبداری می‌کرد و به همین خاطر «آندراس» خود را مدیون وی می‌پنداشت. آنها از زمانی که از کشورشان

اسپانیا به آمریکا مهاجرت کرده و ساکن نیویورک شده بودند با «رابرت» طرح دوستی ریخته بود. و از همان زمان همیشه با هم بودند و مثل دو برادر درد دل همدیگر را چون سنگ صبور می‌شنیدند و درک می‌کردند و در مشکلات هم همدردی می‌کردند. «آندراس» از زمانی که متوجه برخوردهای لفظی میان «رابرت» و «جین» شده بود، احساس نگرانی می‌کرد و به همین علت همیشه جویای وضع زندگی و تفاهمشان می‌شد. اکنون با شنیدن اینکه «جین» دیگر جدالی در رابطه با عقایدش ندارد، خوشحال بود و آرزوی خوشبختی برای دوست خود و «جین» می‌کرد.

«مگان» نیز از اینکه آن دو زوج با هم برخوردی ندارند و مثل سابق در فضایی آکنده از مهر و عطف به زندگیشان ادامه می‌دهند، خوشحال گردید. «آندراس» و «مگان» آن شب با امیدواری تمام به زندگی شیرین آینده سر بر بالین نهاده و خوابیدند. صبحگاهان آواز مرغان بهاری همراه با ترنم شبنم‌های روی شیشه و طلوع کم‌سوی آفتاب از فراسوی مه غلیظ آن دو زوج را از خواب بیدار ساخت. «مگان» مثل همیشه زودتر بیدار شده بود و بعد از حاضر شدن خودش «آندراس» را نیز از خواب بیدار نمود. آن دو برای صرف صبحانه به پایین رفتند و ساعت ۸ صبح بود که عازم فرودگاه شدند. هواپیمای بریتیش ایرویز رأس ساعت ۹:۱۰ دقیقه به پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد خورشید تازه طلوع کرده در پشت سرشان قرار گرفت.

دوستان و همکاران و آشنایان در فرودگاه به استقبال «مگان» و «آندراس» آمده بودند. همه آشنایان ضمن سلام و احوالپرسی تبریکات خویش را ابراز می‌داشتند. دیگر زندگی حلقه‌هایش را محکمتر می‌کرد و رابطه میان «مگان» و «آندراس» صمیمی‌تر و مستحکمتر می‌گردید. آن دو زوج جوان با شور و اشتیاق به سوی خانه‌اشان روان شدند. خانه‌ای که اکنون آشیانه آنها بود و در زیر سقف آن زندگی جدیدی طرح‌ریزی می‌گشت و

- زندگی نسل جدیدی ترتیب داده می‌شد. در آن لحظه «آندراس» که خود را در کنار وظایف خانوادگی موظف به کار و اشتغال می‌دید، گفت:
- «باز هم از فردا باید کار کنیم.»
 - «ولی عزیزم من کاری ندارم، نمی‌خواهم به بازیگری پردازم.»
 - «چه؟ چه گفتی؟»
 - «حقیقت را گفتم اکنون نقش من در زندگی بسی مهمتر از نقش من در فیلم تبلیغاتی است. من بازیگر زندگی‌مان خواهم بود.»

فصل دهم:

- «سلام دوست من... حالت چطور است؟»
- «اوه سلام آندراس. خوبم، خدا را شکر. به سلامت رسیدی؟»
- «بلی، امروز صبح کارم را شروع کردم. تو چطوری؟» «جین» حالش چطور است؟»
- «سلام دارند... ما هم مشغول امتحانات هستیم.»
- «خوب کی امتحانات تمام می شود؟ امیدوارم که موفق بشوید؟»
- «به همین زودی تمام می شوند. فکر کنم هفته آینده بتوانم قبل از سفرمان با تو تماس بگیرم.»
- «جدی می گویی؟ چه خوب! پس رفتن شما به هاوایی واقعیت پیدا کرد.»
- «اگر خدا بخواهد، چنین منظوری را داریم.»
- «به امید دیدار. سلام برمان.»
- «آندراس» بار دیگر به یمن دوستی با «رابرت» تماس گرفت و از حال

و روز وی خبردار شد. «مگان» لحظه‌ای بعد با «آندراس» تماس گرفت و از ناراحتی خودش اطلاع داد. صدای «مگان» چنان با ضعف و سستی همراه بود که «آندراس» در همان لحظه نخست پی به ماجرا برد.

- «عزیزم، الان خودم را به خانه می‌رسانم هیچ نگران نباش.»

- «نه آندراس خودت را ناراحت نکن، فقط کمی حالت ضعف پیدا کردم و به همین خاطر دلتگ شده و به تو زنگ زدم. از کارت دست نکش.»

- «نه فرشته‌ام. مواظب خودت باش. تا چند دقیقه دیگر پیش تو هستم.»

«آندراس» با عجله و شتاب رانندگی کرد و چنانکه قول داده بود، در عرض چند دقیقه به خانه‌اش رسید. هنوز «مگان» در کنار تخت نشسته و سرش را در میان دو دستش گرفته بود. رنگ پریدگی و ضعف او کاملاً نشان از بیماریش بود. «آندراس» با مشاهده وضع نابهنجار همسرش نگران حال وی شد و سعی کرد که او را به پزشک برساند. ولی «مگان» مخالفت کرد و از رفتن به پزشک خودداری نمود. آن روز تا نیمه‌های ظهر «مگان» حالت آشفته‌ای داشت و اصلاً مثل سابق دیده نمی‌شد. هر وقت از جایش بلند می‌شد احساس سرگیجه و تهوع او را می‌آزرد. حتی «آندراس» مجبور شد، شخصاً غذا را آماده سازد. آن روز هنگام عصر مجدداً حال «مگان» وخیم گشت و استفراغ و ناراحتی و پایین آمدن فشار خون بیشتر موجبات نگرانی را فراهم آورد. «آندراس» لاجرم او را به اورژانس بیمارستان «هلت» رسانید. پزشک با دیدن وضع «مگان» ابتدا چیزی تشخیص نداد و به اجبار او را تحت آزمایشات متنوع خونی و ادرار قرار داد.

آن شب پزشک پرونده بیمار را تکمیل نمود و بعد از مداوای سریایی مجدداً زن و شوهر جوان به خانه برگشتند. شب با آرامی و توأم با لذت و خوشی سپری گردید. صبحگاهان «مگان» همیشه زودتر از خواب بیدار شده و صبحانه مفصلی را برای خود و شوهرش فراهم ساخت. آن دو با شادابی و

شاد کامی تمام صبحانه را صرف کردند. لقمه‌ای «آندراس» بر دهان «مگان» می‌گذاشت و دیگر لقمه را «مگان» با شوخی و طنز بر دهان شوهرش می‌نهاد. زندگی با تمام جوانب برایشان شیرین و لذت بخش بود. هیچ چیزی موجبات ناراحتی آنان را فراهم نمی‌آورد. «مگان» در حالیکه کت «آندراس» را نگاهداشته بود تا بپوشد، گفت:

- «عزیزم، خودت به بیمارستان مراجعه می‌کنی نتیجه آزمایش را بگیری یا اینکه خودم بروم؟»

- «نه، تو مواظب خودت باش. زیاد هم خودت را خسته نکن، من شخصاً نتیجه را می‌گیرم»

سپس مرد جوان از زنش خداحافظی نمود و راهی محل کارش شد. دنیا در نظر «آندراس» جلوه‌گاه لذایت و شیرینی و صفا و صمیمیت بود. هر جا نگاه می‌کرد، مهر و شفقت را می‌دید. تمام لحظه‌ها برایش شیرین و دوست داشتی بود. هر کاری می‌کرد و هر چیزی می‌خورد به یاد «مگان» بود. زندگی با «مگان» برایش تحفه‌ای گرانبها تصور می‌شد. متقابلاً «مگان» نیز تمام لذات و شیرینی زندگی و زیستن را در وجود «آندراس» خلاصه می‌کرد. او تا آن روز مفهوم زندگی را اخذ نکرده بود. همیشه ماندن کذایی و رسیدن به خود را می‌دانست، اما اکنون با اینکه مسئولیتی پذیرفته بود ولی خود مسئولیت نیز برایش بسیار دلچسب و شیرین می‌آمد، زمانیکه کاری می‌کرد، به خودش می‌رسید، آرایش می‌نمود، خانه و کاشانه را پاکیزه و منزه می‌ساخت. هدفی را به دنبال می‌کشید. تمام این کارها به خاطر زندگی مشترک دارای مفاهیم کلی و ارزشمندی بود.

ساعت ۳۰:۱۰ دقیقه صبح بود که تقریباً از حجم کار روزانه «آندراس» کاسته شد. تصمیم گرفت که به بیمارستان مراجعه نماید و نتایج آزمایشات دیشبی را بگیرد. در همان هنگام که از اتاق منشی خود خارج می‌گشت،

منشی وی خانم «مری» صدایش زد:

- «آقای آندراس... خانم... خانمتان تلفن کرده‌اند.»

«آندراس» با شنیدن صدای منشی و از اینکه فهمید همسرش تلفن کرده، یک‌ه خورد و فوری به دفتر برگشت. لحظه‌ای کنار گوشی مکث کرد و دستانش را به هم مالید. ابتدا تصور نمود که باز حال همسرش وخیم گشته و خبر بدی را خواهد داد و به همین خاطر با اضطراب و دلهره به آرامی گوشی را برداشت.

- «الو... تو... توئی عزیزم؟ باز ناراحتی داری؟»

- «اوه، نه آندراس. اتفاقاً این بار می‌خواهم تو را شاد کنم.»

رنگ گل رخسار «آندراس» شکفت و تبسمی شیرین بر لبانش ظاهر گردید. منشی وی که دقیقاً متوجه رفتار او بود ناخودآگاه او نیز خندید.

- «خوب، چه خبر شده؟ فوری بگو که دیگر نایی در من نگذاشتی.»

- «چند لحظه پیش دکتر «برترام» همان پزشکی که دیشب مرا معاینه کرد، به منزل تلفن نمود. ابتدا او را نشناختم و زمانی که خودش را معرفی کرد، تازه فهمیدم که خودش است...»

- «خوب... خوب... چه شد؟»

- «هیچ چی. اگر مزد گانی ندهی، جواب سؤال تو را نخواهم داد.»

- «خوب تو بگو، مزد گانی طلب تو.»

- «اگر حدس بزنی چه اتفاقی افتاده بود.»

- «چه شده عزیزم. تو که مرا نصف جان کردی. خوب بگو.»

- «اگر بگویم. حتماً پیش منشی خودت به پرواز درخواهی آمد... تو پدر شده‌ای.»

«آندراس» هورایی کشید و از فرط خوشحالی دست محکمی بر شانه

منشی خود کوبید و گفت:

- «راست می‌گویی مگان؟ واقعاً حامله شده‌ای؟ یعنی تمام این ناراحتیها از حاملگی

تو بود.»

- «بلی عزیزم، او گفت که فعلاً حامله هستم و تمام این عوارض ناشی از حاملگی است.»

- «خوب، پس نیازی نیست که اینجا باشم. عزیزم حاضر باش که ناهار را با هم بیرون خواهیم خورد.»

- «نه، بس کن، زیاد و لخرجی نکن. اگر مایل هستی با من باشی، ناهار در خانه منتظرت هستم.»

«آندراس» آنچه را که شنیده بود، باور نمی کرد. واقعاً چنین بخت و اقبالی به وی روی آورده بود؟ آن روز تا ظهر به قدری در تب و تاب بود که گذر زمان برایش بسیار دشوار می نمود. نیم ساعت زودتر از همیشه از دفتر کارش خارج گشت و به سوی خانه شتافت. در بین راه پیراهن صورتی رنگی با گل‌های زیبایی از نوع رز که پارچه گویسی گل آذین شده بود برای «مگان» خرید. همینکه درب را به صدا در آورد «مگان» نیز گویا پشت در بود و فوری درب را گشود. «آندراس» بسته را زمین نهاد و با خوشحالی از گردن همسرش آویخت و با مهربانی تمام او را در بغل کشید و بوسید و سپس گفت:

- «خوب امیدوارم که امروز ناراحتی نداشتی. حال مسافر کوچولو چطور است.»

- «هنوز که چیزی احساس نمی کنم ولی فکر می کنم دست کمی از پدرش نداشته باشد و مثل تو شیطان و ناقلاست.»

هر دو از این سخن خندیدند و سپس «آندراس» بسته را برداشت و بدون آنکه «مگان» متوجه شود در داخل آن چه چیزی است به سوی اتاق خواب رفت. بسته را گشود و آن را روی تخت خواب پهن کرد و سپس «مگان» را صدا زد و گفت:

- «عزیزم، بیا اینجا بین این چیه؟»

«مگان» زمانی که وارد شد، پیراهن صورتی رنگ گلدار بسیار زیبایی

را مشاهده کرد. آنقدر از آن خوشش آمده بود که ناخودآگاه خودش را روی پیراهن انداخت و در حالیکه در روی خودش می کشید بر روی تخت غلثی زد و در این حال «آندراس» نیز او را بغل گرفت و تا حد امکان زنش را مورد نوازش و لطف قرار داد.

خورشید دل افروز و اوآخر ژوئن نیز آنان را همراهی می کرد و در شادی آنان شریک می شد. «آندراس» برای اینکه «مگان» را سرشتهاء آورد، او را بغل کرده و به سوی باغچه واستخر دوید. هر دو در استخر ولرم باغچه لحظاتی شنا کرده و به شادی اوقاتی را سپری نمودند. شادی آن روز غیر قابل وصف بود. هر لحظه اش برای «مگان» و «آندراس» ارزشمند و پربها متصور می شد. شیرینی زندگی در کنار یکدیگر بیشتر و افزونتر از قبل احساس می گشت. آن دو بعد از شنا که کاملاً با نشاط شده بودند به داخل خانه رفته و غذای ظهر را صرف نمودند.

اکنون دیگر مراحل زندگیشان کاملاً متفاوت از گذشته بود. نه تنها باید به خودشان می رسیدند، بلکه مواظب مسافر در حال تکامل نیز می بودند که چند ماهی بعد به زندگیشان شور و نشاط و صف ناپذیری را فراهم خواهد آورد. «آندراس» تصمیم گرفت از همان روز «مگان» را تحت کنترل پزشک متخصص امور زنان قرار دهد تا از هر حادثه ای محفوظ باشند. آن روز عصر «آندراس» با یکی از دوستانش تماس گرفت و در این رابطه جوایب پزشک قابل اعتمادی شد.

آن شب دیدار از دوستان و همچنین شرکت در مراسم رقص پاله ایالتی برای «مگان» بسیار خوشایند بود. آن دو تا پاسی از شب به گشت و گذار پرداختند و بالاخره با خستگی تمام راهی خانه شدند. هنوز درب را باز نکرده بودند که صدای زنگ تلفن به گوششان رسید. «مگان» بلافاصله به سوی تلفن شتافت و زمانی که آن را برداشت زنی با لهجه ای خاص از آنها خواست که

منتظر مخاطب باشند. صدا همراه با پارازیت بود و به سختی صدا به گوش می‌رسید «مگان» لحظه‌ای با تعجب و حیرت مکث کرد و بدون آنکه چیزی بگوید، اخمهایش را درهم کشید و به «آندراس» خیره ماند. یکمرتبه گویی چیزی شده باشد، در جایش تکان محکمی خورد و گفت:

- «... الو... بلی... من مگان هستم.»

- «سلام مگان، آندراس خانه است؟»

- «بلی، بیخشید شما؟»

- «عجب، نشناختی؟ من رابرت هستم. از هاوایی تلفن می‌زنم.»

«مگان» بعد از سلام و احوالپرسی و گفتگو با «رابرت» و سپس «جین» رو به «آندراس» کرد و اشاره کرد که گوشی را در دستش بگیرد.

- «سلام رابرت. حالت چطور است. حتماً آنجا خوش می‌گذرد، نه؟»

- «بد نیست. جای شما خالی. باور کن اکنون احساس می‌کنم که دوران اولیه زناشویی امان‌رانی گذرانم. طبیعت اینجا به قدری زیبا و دلپذیر است که آدمی هیچ تمایل ندارد از اینجا دور شود.»

- «پس بگو ماه غسل تو حالا شروع شده است.»

- «هی. اینطور هم می‌شود گفت. خوب شما در چه حالید؟»

- «خوب و سر حال و منتظر.»

- «منتظر؟! منتظر چه چیز؟»

- «ای بابا، یادم رفت به تو خیر بدهم. ناسلامتی پدر شده‌ام.»

- «پس تبریک می‌گویم. از طرف من به مگان نیز تبریک بگو.»

آن دو دوست لحظاتی بدین منوال گفتگو کردند و سپس از هم جداحافظی نمودند.

«رابرت» اکنون از آنچه که می‌دید و از غفلتی که در چند سال گذشته انجام داده بود بر خودش نهیب می‌زد. دیگر گویا «جین» همان دختر سابق

نبود. مدام از زندگی و از شیرینی آن سخن می‌راند. در هر شرایطی «رابرت» را مورد نوازش قرار می‌داد. اصلاً «جین» صد و هشتاد درجه تغییر یافته بود. به همین خاطر بود که «رابرت» تصور می‌کرد که تازه متولد شده و پا زنده‌گی زناشویی‌اش به تازه‌گی آغاز گشته است.

آن دو به قدری از دقایق و ساعات بهره می‌جستند که گذر زمان برایشان بسیار سریعتر از هر وقت دیگر به نظر می‌رسید. «رابرت» گاهی او را به جنگل می‌برد و زمانی در روی ماسه‌زارهای ساحل به قدم زنی مشغول می‌شدند. اکثر ایام آنها به گردش و تفریح و شنا کردن در دریا صرف می‌گشت. دیگر تمام تلخیها و ناراحتیهای گذشته در نظرشان چیزی نامفهوم و حتی موهوم بود. آنچه که برایشان اهمیت داشت، آرزوها و مقاصد عالی آینده بود و بس.

چند روزی بدین منوال گذشت و بالاخره «رابرت» تصمیم گرفت که به شیکاگو برگردند. «جین» که اکنون بعد از سفری طولانی آرزو می‌کرد هنوز دوران به این خوبی بگذرد از وی خواست که قبل از رفتن به شیکاگو به نیویورک بروند شب آخر اقامتشان در هاوایی «جین» خواب به چشمانش نمی‌آمد. به هر جا می‌نگریست جلوه‌هایی از زیبایی و حقایق را می‌دید. هر چیزی به گوشش بر می‌خورد چون ترنم زیبای بهشتی در نظرش مجسم و منصور می‌گشت با اینکه دیر وقت بود ولی با اصرار از «رابرت» خواست که به کنار دریا بروند.

در هاوایی اصلاً روز و شبی معین نیست. تمام جهانگردان و توریستها و مسافران تنها چیزی که در آنجا مد نظر دارند، بهره‌جویی از امکانات طبیعی و زیباییهای طبیعت است. گویی آن جزیره بهشت روی زمین است. هنوز هیچکس از مهمانان هتل خواب به چشمانشان نمی‌آمد. برخی بر روی پیست رقص مشغول رقصیدن و آواز خواندن بودند. عده‌ای در کنار بار می‌گفتند و

می‌نوشیدند و می‌خندیدند. بعضی در کنار دیوارهای شیشه‌ای هتل نشسته و در اعماق افکار خود غوطه می‌خوردند و بر سیگارشان پکی از ته دل می‌زدند. زنان و مردان نیز غرق در تماشای طبیعت در روی چمنزارهای بیرون نشسته بودند. در این میان دختران و پسران تازه به دوران رسیده‌ای که اولین سال ازدواجشان بود و یا شاید ماه عسل خود را در آن جزیره می‌گذراندند. دست در دست هم و یا تکیه به شانه یکدیگر قدم می‌زدند و به آرامی صحبت می‌کردند و شاید درد دل یا آرزوهایشان را با مهر و محبت و دوستی به همدیگر بیان می‌داشتند. «جین» نیز اکنون خود را در چنان حالی می‌دید. او که هنوز خودش را بسیار جوانتر از حد معمول احساس می‌کرد شلوار بلوچین خود را بر تن کرده و مثل دوران دوشیزگی‌اش بلوز تی‌شرتی را پوشیده بود. «رابرت» نیز شلوارک جینی را بر تن کرده و مانند همسرش بلوزی بسیار ساده پوشیده و در کنارش قدم می‌زد. در افق غربی دریا که انتهای اقیانوس آرام دیده نمی‌شد و گویی دریا و آسمان یکی شده بودند در آن میان مهتاب با خودنمایی تمام خودش را تک‌تاز میدان جلوه می‌کرد. نور درخشان ماه بدر بر روی امواج آرام دریا بسی دیدنی بود. صدای خش‌خش بر گهای درختان بزرگ هنوز به آرامی به گوش می‌رسید. در این میان گاهگاهی سوت قایق یا کشتی سیاحتی سکوت شب را می‌شکست و یا اینکه از لابلای درختان صدای گیتار به همراهی نوای محزونی گوش را آرامش می‌داد. در فراسوی درختان و کنار ساحل گاهی شعله‌هایی به چشم می‌خورد که در اطراف آن عده‌ای به رقص و پایکوبی مشغول بودند. «جین» در حالیکه دستش را دور کمر شوهرش حلقه زده و سر بر سینه‌اش نهاده بود به آرامی به سوی ماسه‌زارهای ساحلی پیش می‌رفتند. لاک‌پشتی در پیشاپیش آنها به آهستگی به سوی دریا پیش می‌رفت و گویی راهنمای آن دوزوج جوان بود. گاهی از ترس سرش را مخفی می‌ساخت و زمانی با شتاب دست و پا می‌زد و زودتر خود را از آنها دور

می ساخت و سرانجام «رابرت» بر روی تخته سنگی کوچک نشست و «جین» نیز در کنارش لم داد.

- «راستی رابرت خداوند چقدر مهربان است. وقتی انسان به عمق خلقت می اندیشد و یا راز هستی و آفرینش را از نظر می گذراند به عظمت و شکوه خداوندی پی می برد».

- «چطور مگر. باز هم که متغلب شده‌ای و جملات عارفانه‌ای می زنی.»
- «نه، شوخی نمی کنم. وقتی در شهر هستیم، مثل همان لاک پشت سرمان در لاک خودمان مخفی است و با کسی کاری نداریم و تنها زنده ماندن و زندگی کردن برایمان مفهوم دارد و هر چه می کنیم صرفاً به خاطر پول و مقام و شهرت است. ولی اینجا وقتی انسان به طبیعت زنده نگاه می کند، از آنچه که می بیند چشمانش خیره می شود. باور کن، من در اینجا معنی زندگی و زنده ماندن را درک کردم.»

- «از اینکه چنین جملاتی را از تو می شنوم، بسیار خوشحالم. خوب عزیزم اگر حرف مرا حمل بر فرصت طلبی نشماری، باید بگویم که من هم در این مدت تنها خواسته و تلاشم این بود که بیشتر غرق در جامعه و چارچوب غلط یا درست آن نباشیم. به همین خاطر بوده که می خواستم تحولی در زندگیمان بدهیم. من بچه را تنها به این منظور خواستم. اگر بچه دار شوم دیگر به خودمان نمی اندیشیم و بلکه زندگی شخص ثالثی نیز برایمان اهمیت پیدا می کند. ببین «آندراس و مگان» چقدر خوشبخت هستند. چه اندازه با شادی و شور و اشتیاق از داشتن فرزندی ولو اینکه هنوز معلوم نیست بدنیا بیاید یا نه سخن می گویند. بیا ما نیز تحولی در زندگیمان بدهیم.»

در این لحظه «جین» زیر چشمی نگاه می کرد به «رابرت» انداخت و در حالیکه نور مهتاب در حدقه چشمانش و درون عدسی آبی رنگ چشمان «جین» منعکس می شد، خنده شیرینش نوازشگر قلب و روح «رابرت» گردید. زن جوان آهی کشید و در حالیکه در میان بازوان شوهرش قرار

می گرفت به حالت نجوا و آرام گفت:

- «دوست دارم عزیزم، هر طور که تو بخواهی.»

این سخن جرقه آتشینی بود که بر روح و جسم «رابرت» انداخته شد. شعله‌های عشق و محبت همراه با هوس و شهوت زیانه کشید و در یک آن دو زوج جوان بر روی ماسه‌های نرم ساحل و در زیر نسیم خنک دریا همدیگر را یافتند. اکنون گام نخست دیگری از زندگی موجود دیگر برداشته می‌شد و نوید یک زندگی پر مسئولیت به هر دویشان می‌رسید. اوج لذت، توأم با قدرت برای «رابرت» و همراه با عشق و محبت و درک مسئولیت شگرف جهت «جین» بود.

آن دو لحظاتی بعد خسته و کامیاب از لحظه شیرین، خواب به چشمانشان آمد. ولی اکنون با فروکش آتش وجود سردی هوا را نیز احساس می‌کردند و لازم بود که به هتل برگردند. آن شب شیرین‌ترین و در عین حال خاطره‌انگیزترین شب برای «جین» و «رابرت» محسوب می‌شد.

صبحگاهان شبنم روی پنجره ایام بارانی ماههای آوریل را به یاد می‌آورد. زن و شوهر جوان در حالیکه دوش می‌گرفتند برای آینده‌ای نه چندان دور نقشه می‌کشیدند. نقشه‌هایی که مثل دو کودک خردسال هنگام عروسک بازی طرح‌ریزی می‌شود. «جین» از شانه زدن گیسوان دخترش حرف می‌زد و «رابرت» از شیرین‌زبان‌هایی او... صبحانه نیز همراه با خیالات و آرزوهایی صرف‌گردید که بسی شیرین بودند. دیگر چندان زمانی برای عزیمت باقی نمانده بود. از دیروز شماره پروازی خودشان را نیز تغییر داده بودند و اینک می‌بایست راهی نیویورک می‌شدند. بر همین اساس لازم بود هر چه سریعتر اسباب و اثاثیه را جمع‌آوری نموده و برای عزیمت به موطن حاضر گشته و وداع خود را با هاوایی بر خاطره انجام می‌دادند.

ساعت ۱۵:۱۰ دقیقه هواپیما بر فراز اقیانوس آرام به پرواز درآمد. چند

دقیقه‌ای دریا دیده شد و سپس تمدن خودش را با چهره‌های مسجل خویش و با آسمان‌نخراشها نمایان ساخت. اکنون باید در فرودگاه «سانت‌باربارا» تعویض هواپیما می‌کردند. چند دقیقه‌ای نیز در فرودگاه آن شهر ساحلی گذشت و سرانجام هواپیمای عازم به مقصد نیویورک به پرواز درآمد. ساعت ۵:۳۰ دقیقه عصر هواپیمای پان‌آمریکن بر باند فرودگاه «جان. اف. کندی» نیویورک فرود آمد. هنوز کسی از اقوام و آشنایان «رابرت» یا «جین» اطلاعی از آمدنشان نداشتند. چون سفر آنها به نیویورک قریب‌الوقوع بود و بر همین اساس «رابرت» تصمیم گرفت با پدر و مادرش تماس حاصل نماید. ابتدا مصلحت دانست که از پدرش خبردار شود. شماره تلفن بیمارستان را گرفت ولی پدرش کشیک نبود و می‌بایست در خانه می‌بود.

دقایقی بعد سوار تاکسی شده و راهی خانه پدری شدند. ابتدا خانم «برانسون» از آنچه که مشاهده می‌کرد باورش نمی‌شد. آیا به راستی فرزندش به همراه عروسش به خانه‌اشان آمده بود؟ زمانی که بوسه‌های داغ «رابرت» را بر روی گونه‌های خود احساس کرد و بوی خوشایند «جین» را به مشام خود کشید، باور نمود که آنچه را می‌بیند حقیقت محض است.

- «چه عجب عزیزانم. ما انتظار نداشتیم که اینجا بیایید.»

پدر «رابرت» آقای «اولیور برانسون» نیز در حالیکه خوشحال از دیدن پسر و عروسش بود، پکی بر پیپ خود زد و گفت:

- «اتفاقاً پرروز به منزل شما زنگ زدم و حتی چندین مورد تماس گرفتم ولی کسی گوشی را برنداشت. ما احساس می‌کردیم که شاید مشغول درس و کار هستید.»

«رابرت» قبل از اینکه همسرش لب به پاسخگویی بگشاید، گفت:

- «نه، پدرجان امتحانات چند روزی است که تمام شده و من صلاح دانستم برای تفتن هم که شده به هاوایی برویم.»

- «اوه پس شما به بهشت زمین رفته بودید. چقدر جالب!»

خانم «برانسون» در حالیکه با نگاه‌های معنی‌دارش «جین» را می‌کاوید، پرسید:

- «حتماً که خوش گذشته است. اینطور نیست عزیزم.»

«جین» خجالت کشیده و سرش را پایین انداخت و با تکان دادن سرش سخن خانم «برانسون» را تأیید کرد. دقایقی بعد «جین» با پدر و مادرش تماس گرفت و آنان نیز از شنیدن ورود آنان خشنود شدند و قول دادند که هر چه زودتر به خانه «برانسون» خواهند آمد.

ساعت ۷ شب بود که سر و کله خانم و آقای «جیمز اوستین» پیدا شد. آقای «جیمز اوستین» مثل همیشه شوخ طبعی‌اش گل کرده بود و در حالیکه سر به سر آقای «اولیور برانسون» می‌گذاشت با دختر و دامادش روبوسی می‌کرد. این بار خانم «اوستین» نیز دیگر از انتظار کشیدن به ستوه آمده بود و سعی داشت هر چه سریعتر از جانب دخترش خبری شاد بشنود.

- «جین خبری شده یا نه؟»

- «از چه لحاظ مادر؟»

- «خودت را به آن در زن. بهتر می‌دانی که منظورم چیست؟»

- «من که از حرفهای شما چیزی حالیم نیست مادر جان، خوب منظورتان را واضحتر بگوئید.»

- «خوب معلوم است دختر، از بچه و مچه خبری هست یا نه؟»

- «والله، فعلاً که خبری نیست. حالاً بینم در آینده چه می‌شود.»

- «دخترم کمی عاقل باشد. در زمان پیری که نباید بچه‌داری کنی. حال وقتش است که بچه‌دار شوی. با اینکه من خودم مایل نبودم به این زودی صاحب اولاد شوی ولی از زمانی که ماجرای همسایه‌امان «توماس» و خانمش «مارتا» را شنیده‌ام، باور کن پاک دیوانه شده‌ام و از تو می‌خواهم که به فکر خودت باشی.»

- «خوب، مادر مگر چه به سرشان آمده بود؟»

- «هیچ چیز می‌خواستی چه بشود. بدبختها سالها به بهانه تحصیل و زندگی و یافتن شغل و مسکن مناسب صبر کردند. زمانی خودت که می‌دانستی خانم «مارتا» به دلیل عدم استفاده زیاد از داروهای مختلف ضد بارداری موفق به حاملگی نمی‌شد و حالا هم که آبستن شده بود، بیچاره در راه بوستن به نیویورک تصادف کردند و زن و شوهر هر دویشان متأسفانه از دنیا رفتند.»

- «واقعاً تأسف بار است مادر جان.»

- «پس حالا که این را می‌دانی، لاف‌ها ما را هم چشم انتظار نگذار.»

در این میان خانم «برانسون» سر رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- «دخترم جین مادرت راست می‌گوید. ما هم سرپیری آرزو داریم نوه‌هایمان را ببینیم و از دنیا برویم. چطور دلشان می‌آید که ما را ناامید بکنید.»

در همین اثنا «رابرت» که متوجه حرفهای آنها شده بود. افزود.

- «ناراحت نباشید مادر جان. به همین زودی‌ها خبر نوه‌تان هم می‌رسد.»

آقای «اولیور» در حالیکه هم شاد و هم از پررویی پسرش آزرده خاطر گشته بود بادی در غیقب انداخت و گفت:

- «پسر، پررو. بس کن...»

- «چیزی نگفتم که پدر جان، دیدم مادر و خانم اوستین خیلی عجز و لابه می‌کنند، دلم به حالشان سوخت، خواستم شادشان کنم.»

همه از این کلام «رابرت» خنده‌اشان گرفت و در حالیکه آقای «جیمز

اوستین» دست تانید بر شانه دامادش می‌نهاد، «جین» نیز به مادرش چشمکی زد و او را از بابت نوه‌دار شدن راحت و آسوده خاطر ساخت. شب خوب و دلپذیری میان دو خانواده بر جریان افتاده بود. با اینکه خیلی وقت بود میان آن دو خانواده آشنایی و پیوند سببی ایجاد شده بود ولی همیشه و هر زمان، وقتی آقای «اولیور» با «جیمز» و خانم «اوستین» با مادر «رابرت» روبرو می‌شدند، گریبی سالهاست که همدیگر را ندیده و با مهربانی و صمیمیت

همدیگر را درک می‌کردند و از ساعتها محاوره با هم سیر نمی‌شدند. همیشه آقای «اولیور برانسون» از تجربیات پزشکی‌اش و از شور و التهاب اعمال جراحی خود سخن می‌گفت و متقابلاً آقای «جیمز اوستین» نیز از کشورش انگلستان حرف می‌زد. خاطرات گذشته در نظرشان مثل دیروز به نظر می‌رسید و از بیان آنها اگر روزها و ماهها هم به طول می‌انجامید، خسته نمی‌شدند. گاهی آقای «جیمز» از دوران جوانی و یا بچگی خود سخن می‌گفت از شکار پدرش حرف می‌زد و در این میان آقای «اولیور» نیز از کمک کردنش به پدر و از بازیگوییهایش و نحوه آشنایی با همسرش سخن می‌گفت و تاکید می‌کرد.

- «آه جوانی کجایی که چه زود تمام می‌شوی. گویی همین دیروز بود که در خیابان مدیسون با خانم آشنا شدم چه دوران با شکوهی! با اینکه آن زمان وضع اقتصادی و اجتماعی آمریکا هم خوب نبود ولی صفا و صمیمت میان مردم بیشتر بود.» این جملات همیشه تکیه کلام آقای «اولیور» محسوب می‌گشت و در این میان زنان نیز از گذشته‌اشان و از مهارتها و چابکی و چالاکی خودشان در جوانی صحبت می‌کردند. آنها همیشه خودشان را برتر از جوانان امروزی می‌دانستند و خانم «اوستین» نیز همیشه خودش را برای دخترش «جین» الگو قرار می‌داد و می‌گفت:

- «به سن شما که بودم، کوه را بر کوه می‌نهادم. آشنیزی که چیزی نبود. از هر پنه و وصله‌ای چیز درست و حسابی درست می‌کردم.»

و سپس برای تأیید سخنان خودش رویه شوهرش «جیمز» می‌کرد و می‌پرسید:

- «اینطور نیست عزیزم.»

- «چرا... چرا... اتفاقاً همینطور است. یادم می‌آید روزی نوک پالتوی من در اثر حرارت بخاری پرزهایش سوخته بودند، گفتم که خانم این دیگه به در نمی‌خورد.»

بهتر است نیم کت بکنم که ایکاش نمی گفتم. چنان حال و روزی به سر پالتوی
بیچاره‌ام آورد که نیم کت مهل است، جلیقه هم نشد.»

«اوستین» به شستن ظرفها و نظافت خانه مشغول گردید و با اینکه
«جین» بسیار خسته بود به یاری و کمک مادر شوهرش شتافت. خانم
«برانسون» با آن سن و نارسائی قلبی پیرزن ساعی و پرکار به شمار می‌رفت.
آن شب ضمن کار کردن، از بچه‌داری و از وظایف همسری و مادری برای
«جین» صحبت کرد. اتفاقاً «جین» نیز او را بسیار دوست می‌داشت و همیشه
حرفهای او را با جان و دل قبول می‌کرد. سخنان او با اینکه تکرار مکررات
بودند ولی همیشه راهگشای «جین» محسوب می‌شد.

شب هنگام زمانی که «جین» در بسترش خوابیده و به سقف اتاق
می‌نگریست، دورنمای زندگی خود را ترسیم می‌کرد و به آینده‌ای که شاید با
وجود فرزند شیرین‌تر خواهد شد، بی‌تابی می‌کرد. در کنار این شوق و
اشتیاق گاهی نگرانی بیهوده‌ای را که سر منشاء آن را نمی‌دانست در درون
قلبش احساس می‌کرد. در حالیکه سخت به فکر خود مشغول بود، نگاهی
گذرا به سیمای معصوم «رابرت» انداخت که مثل پسر بچه‌ای آرام خوابیده
بود. با آرزوی اینکه او را پدر کند و شاید با وجود فرزند زندگی بهتر و
شایسته‌تری را برای خود و شوهرش ارمغان آورد، تبسمی کرد و پلک بر هم
نهاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

فردای آن روز باز هم نیویورک با آن هوای مرطوب خود متظاهر گردید.
طلوع درخشان خورشید بر پهنه آسمان‌خراشها می‌تابید و منعکس می‌گردید.
شروع روز در آن شهر شلوغ و پرازدحام با تب و شوری وصف ناشدنی همراه
است. یکمرتبه همه جا را صدای بوق و رفت‌وآمد ماشینها پر می‌کند.
مخصوصاً در فصل تابستان که از اکناف و اطراف جهان به این شهر هجوم
می‌آورند، نیویورک چهره‌ای خاص به خود می‌گیرد. از هر خیابان یا

کوچه‌ای که بگذری با انواع نژادها و اقوام و قیافه‌ها مواجه می‌شوی. از آسیایی گرفته یا سیاه آفریقایی موجود است.

این شهر با وجوه سیاسی، اجتماعی و اقتصادی خود در عین حال نمادی از یک تمدن پیشرفته است. ساختمانهای بزرگ و آسمانخراشهای بلند و سر به فلک کشیده آدمی را با دنیایی دیگر آشنا می‌سازد. گویا تنها در قلب پهنه این شهر پول و فعالیت در جریان است و در شاه‌رگ وجودی آن تنها رکن اصلی اقتصاد جاری است.

«رابرت» و «جین» که آن روز برای دیدن شهر و خرید وسایل لازم بیرون رفته بودند با دیدن منظره عجیب شهر به تفاوتی پی بردند و شاید قیاس اجباری آنان در این جهت بود که با طبیعت زنده‌ای چون هاوایی برخورد کرده بودند، همه چیز در نظرشان عجیب و شگفت‌آور تلقی می‌شد، با اینکه سالها در آن شهر زندگی کرده و بزرگ شده بودند ولی اکنون برایشان نوع دیگری جلوه می‌کرد. در سیمای زنان و مردان شهر تنها کار و تلاش و اضطراب و تشویش و هیجان را می‌دیدند. با اینکه نیویورک کنار اقیانوس اطلس واقع گردیده و همه جای آن طبیعت زیبا گرفته است ولی گویی طبیعت نیز در اینجا تصنعی بود و مثل آسمانخراشها، بنا شده تصور می‌گردید.

«رابرت» و «جین» تا نیمه‌های ظهر در خیابانها گشتند و سرانجام مثل همیشه در رستوران چهار فصل ناهارشان را صرف کردند. انجام عادات گذشته تداعی بخش دوران گذشته بود. در این میان «جین» به یادش آمد که سراغی از «آگنس» بگیرد. با اینکه «رابرت» اکراه در این کار داشت ولی «جین» تمایل شدیدی به ملاقات با وی داشت. سرانجام «رابرت» نیز متقاعد گردیده و سوار ماشین خودشان شده و راهی خانه «آگنس» شدند.

«آگنس» که در خانه‌ای آپارتمانی واقع در مجتمع مسکونی خیابان ۶۸ می‌نشست آنجا بسیار مجلل و زیبا بود. آنها با ورود خود از نگهبانان از وجود یا

عدم حضور «آگنس» جویا شدند. نگهبان ساختمان که پیرمردی سیاهپوست بود با شنیدن نام «آگنس» گفت:

- «آه، خانم آگنس متأسفانه دو هفته است که در سردخانه بیمارستان هستید.»

«رابرت» با شنیدن این سخن چشمانش سیاهی رفت. آری «آگنس» در اثر تصادفی جان خود را باخته بود و به دلیل اینکه کسی از ماجرا خبری نداشت و خودش را منزوی از پدر و مادر و شوهرش کرده بود کسی سراغ او را نگرفته بود. اکنون وظیفه «رابرت» بود که این خبر را لاقل برای «آلفرد» شوهر سابق «آگنس» بدهد. هر چه بود او لاقل خبر را به گوش والدین «آگنس» می‌رسانید. آن روز «جین» با اینکه ناراحت بود، ولی سخت به فکر فرو رفته بود. آیا واقعاً زندگی چنین بی‌معنی بود؟ آیا اینگونه مردن را خود «آگنس» برای خویشتن انتخاب نموده بود و یا اینکه اینگونه افراد بدینگونه دار دنیا را وداع می‌گویند؟ «آگنس» در زندگی چه چیزی را دنبال می‌کرد و جویای چه هدفی بود؟ آیا اکنون او به مقصود خود رسیده بود؟ آیا آزادی جنسی که او می‌خواست اکنون با مرگش معنا و مفهومی بیهوده نداشت؟ اگر کنار شوهرش و فرزندش می‌بود، اکنون نیز در سردخانه بیمارستان متجمد می‌شد؟ در حالیکه «رابرت» شماره تلفن «آلفرد» را می‌گرفت، «جین» نیز با این افکار معنای حقایق زندگی را جستجو می‌کرد.

فصل یازدهم:

سه روز بعد از دفن و کفن «آگنس» خانم «اوستین» از دختر و دامادش دعوت کرد که در خانه‌اشان مهمان باشند زمانی که «جین» آماده می‌شد تا برای رفتن به خانه پدرش سریستر بجنبد. روه شوهرش «رابرت» کرد که در برابر آئینه خودش را حاضر می‌نمود و گفت:

- «رابرت هیچ خبرداری که حالا دو روز است از موعد عادت ماهانه‌ام سپری شده یا نه؟»

- «خوب، منظورت چیست؟ حتماً وقت را اشتباهی گرفته‌ای و چنین تصور می‌کنی.»

- «نه عزیزم، اتفاقاً از زمانی که در هاوایی بودیم، دقیقاً متوجه وقت عادت بودم.»

- «یعنی... یعنی می‌خواهی بگویی که...»

- «بلی... خدمت درست است. فکر می‌کنم به آرزویت رسیدهای.»

- «خدا را شکر. ماور کن این بهترین مردهای بود که در این چند روز دریافت

داشتام. مرگ آگنس خیلی آشفته‌ام کرده بود ولی خبر تو دیگر مرا خشنود ساخت.»

- «می‌خواستم بگویم که بهتر است امروز عصر هم پیش دکتر برویم.»

- «باشد. حتماً. ولی پیش از آنکه چیزی معلوم نشده به کس چیزی نگو، باشد؟»

«جین» با تکان دادن سرش جواب او را داد. آن دو شروع خوبی را در روز دوشنبه داشتند. «رابرت» نمی‌دانست چگونه آن روز را تا عصر سپری نماید. به هر نحوی بود روز به پایان رسید و ساعت چهار بعد از ظهر آن دو به بهانه بیرون رفتن از خانه آقای «جیمز اوستین» خارج شدند.

زمانی که وارد مطب پزشک شدند، پس از معاینات لازم، پزشک «جین» را برای آزمایش و تست حاملگی به آزمایشگاه معرفی کرد. او متذکر شده بود که احتمالاً آبستنی «جین» حقیقت داشته باشد. پس از دو روز از اخذ آزمایش نتیجه‌ای که ارائه گردید معلوم شد که واقعاً «جین» حامله است. خبر مسرت بخش حاملگی «جین» در اسرع وقت به خانواده‌های «برانسون» و «اوستین» رسید و مایه خوشحالی آنان گشت. خانم «اوستین» از شنیدن چنین خبری سر از پا نمی‌شناخت. مثل هر مادری سخت گرفتار آرزوهای خودش شده بود. برای نوه‌اش بی‌تابی می‌کرد و برایش لباس و وسایل لازم را از همان زمان تهیه می‌نمود. در خانواده «برانسون» نیز جنگ و جدل بر سر پسر یا دختر بودن نوه پیش آمده بود. آقای «الیور» بر حسب شغل خودش و تغییراتی که در سیمای «جین» می‌دید، تصور می‌کرد که فرزندشان پسر خواهد بود و برخلاف ایشان خانم «برانسون» نیز اعتقاد داشت که نوه‌اشان دختر خواهد بود. هر چه بود خبر آبستنی «جین» موجبات سرور و شادی هر دو خانواده را فراهم آورده بود.

زمانی که «جین» و «رابرت» برای عزیمت به شیکاگو آماده می‌شدند، سفارشات لازم ابلاغ گردید. «جین» با اینکه از داشتن فرزندی در رحم خود تا

حدودی خوشحال بود ولی گاهگاهی با مشاهده شادی دیگران سخت به فکر فرو می‌رفت. مخصوصاً زمانی که سوار هواپیما بودند تا عازم شیگاگو گردند. این تفکر و اندوه کاملاً از جانب «رابرت» درک می‌شد.

- «چه شده عزیزم؟ ناراحت هستی؟»

- «نه، داشتم به آسمان نگاه می‌کردم.»

- «ولی به نقطه‌ای خیره شده بودی. راستش را بگو، چرا فکر می‌کنی؟»

- «رابرت، دست از سرم بردار... بگذار لحظه‌ای تو خودم باشم.»

«رابرت» به تصور اینکه از پیش والدین و آشنایان دور شده، احساس

غربت او را آزرده خاطر کرده است. ولی زمانی که «رابرت» می‌خواست روزنامه را تا کند تا مطالب آن را بخواند، «جین» یکمرتبه برگشت و گفت:

- «راستش را بخواهی من می‌ترسم رابرت.»

- «از چه می‌ترسی عزیزم.»

- «از اینکه این بچه علیل و فلج باشد.»

- «تو را به خدا ایقدر خیالاتی نباش. مگر چه شده که چنین تو علیل باشد؟»

- «به فکرم چنین آمد. باز اگر سالم هم باشد از آن می‌ترسم.»

- «چه حرفهایی می‌زنی زن. مگر داشتن فرزند ترسی دارد؟»

- «ترس من از این است که نکند این بچه چنان مرا گرفتار سازد که مانع از رسیدن به اهدافم باشد.»

- «عزیز دلم، مگر هر زنی مهمتر از مادری و همسری هدف دیگری هم دارد؟ می‌دانم منظور تو رسیدن به آرزوهای دیرینه است و تصمیم داری روزی نویسنده مشهوری بشوی و کتابهایت در پهنه عالم به عرضه فروش گذاشته شود و نمی‌دانم چه و چه...»

- «خوب اگر بچه دار شوم باید از آن مراقبت کنم و در آن صورت نخواهم توانست که به درس و تحصیلم پردازم.»

- «باز که شروع کردی جین. بس کن تو را به خدا، این چه حرفی است که می‌زنی.»

«جین» ساکت مانده و دیگر حرفی نزد. زمانی که به شیکاگو رسیدند، هنوز «جین» سخت در افکار پیچیده خودش بود و اصلاً توجهی به اطراف خود نداشت. با اینکه گاهگاهی به دروغ تبسمی می‌کرد ولی «رابرت» از اینکه او را در چنان حالی می‌دید و تقریباً حالات گذشته‌اش را یافته بود؛ نگران می‌شد. تازه به خانه رسیده بودند که «جین» با بهانه شلوع بودن خانه و از اینکه تمیز کردن آن هزار جور مشکل دارد شروع به ایراد گرفتن از زندگی‌اش کرد و خودش را بدبخت دانست. هر قدر «رابرت» التماس می‌کرد و او را متقاعد می‌ساخت که خیلی وقت است که خانه را ترک کرده‌اند و بایستی محیط خانه اینگونه باشد، حرف حساب به کله «جین» نمی‌رفت. به آشپزخانه سر می‌زد، آنجا را بهانه قرار داده و بر خود و زندگی‌اش نفرین می‌کرد. به اتاق خواب می‌رفت از اینکه زندگی مشترکی تشکیل داده بر خودش ناسزا می‌گفت. گویی زن جوان دیوانه شده بود. «رابرت» اکنون می‌دانست که تمام اینها بهانه‌ای بیش نیستند و او بار دیگر هوای آزاد بخوابی به سرش زده است. ولی اکنون دیگر مثل سابق نبود، بلکه نه تنها به خودش و زنش می‌اندیشید، می‌بایست به بچه در حال تکوین نیز که در رحم «جین» بود فکر می‌کرد.

- «عزیزم، تو فقط خودت را ناراحت نکن. بگذار من تمام اینها را جمع و جور می‌کنم. اصلاً اگر در چنین شرایط کار خانه برایت مشکل زاست خدمت‌کاری استخدام می‌کنیم. نظرت چیست؟»

- «نه رابرت، موضوع این نیست، احساس می‌کنم اینجا برایم زندان است. دیگر تحمل این زندگی را ندارم. همه چیز یکنواخت است. نه تنفسی، نه تنوعی، آخر یعنی چه؟»

- «جین همسر عزیزم، مگر انسان باید همیشه در سیر و سیاحت باشد. خوب وقت

داشتیم و به مسافرت رفتیم و خدا را شکر که دست خالی هم برنگشته‌ایم. حالا وقت درس و تحصیل است و باید در خانه امان باشیم.»

- «خوب مشکل همین جاست. من احساس می‌کنم دیگر توان درس خواندن را ندارم. خیلی خودم را خسته و سنگین احساس می‌کنم.»

- «شوخی نکن جین، هنوز مگر چندمین ماه حاملگی‌ات است که احساس سنگینی می‌کنی؟»

- «در هر صورت من مایل نیستم در این خانه بمانم و در چنین شرایط تحصیل کنم.»

- «اگر خواستی خانه را عوض می‌کنیم. خوب نظرت چیست؟»

- «نه خیر، باید فکر اساسی کرد.»

- «چه فکری؟»

- «نمی‌دانم... نمی‌دانم... دست از سرم بردار.»

«رابرت» برای اینکه بیشتر او را ناراحت نکرده و به خشم نیاورد، دیگر

لب به سخن نگشود. آن شب مثل دو فرد بیگانه با بی‌اشتهایی غذا خورده و

بی‌اعتنا به یکدیگر سر بر بالین نهادند. روزه‌روز وضع اخلاقی و رفتاری

«جین» غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. حتی کار به جایی رسیده بود که دیگر آن

دو گاهی مشاجراتشان به ساعتها می‌کشید و نتیجتاً نیز از هم قهر می‌کردند و

یا «جین» به بیرون می‌رفت و یا اینکه «رابرت» خود میدان را ترک می‌گفت.

وضع خانه به قدری آشفته شده بود که دیگر زندگی معنا و مفهوم خود را از

دست داده بود و محیط خانه برای هر دویشان غیر قابل تحمل به نظر می‌رسید.

لباسهای کثیف در هر گوشه‌ای پرت شده و گاهی ظروف غذا روزها شسته

نشده در روی ظرفشویی باقی می‌ماند. بوی رطوبت و عرق سراسر خانه را پر

کرده بود. آنجا به قدری پریشان و درهم ریخته شده بود که هر کس در اولین

نگاه متوجه عدم احساس مسئولیت ساکنان آن می‌شد.

مهمتر و شگفت‌انگیزتر از این، رفتارهای بی‌قید «جین» بود که بیشتر

از هر چیزی «رابرت» را می‌آزرد. گاهی به بهانه‌ای ساعتها با «رابرت» جر و بحث می‌کرد و بدون اینکه به درس و تحصیل خودش بپردازد به آرایش خودش مشغول می‌شد و با بی‌اعتنایی به شوهرش بیرون می‌رفت. ولخرجی و اسراف کاری او در خرید لباس و غیره نیز به اوج خود رسیده بود. گاهگاهی «رابرت» تصمیم می‌گرفت که موضوع را به پدر و مادرش بگوید و ماجرا را با آنها در میان بگذارد ولی از اینکه شاید «جین» خود را باز یابد و از کرده‌اش پشیمان شود از این فکر صرف‌نظر می‌نمود. اولین روز گشایش دانشگاه بود که آنها مثل همیشه با دوستان و همکلاسیها رفت‌وآمد خودشان را شروع کردند. رفتار زننده «جین» چنان «رابرت» را آشفته خاطر کرده بود که وی تحمل نیاورده، آن روز دانشگاه را ترک گفت. «جین» بی‌اعتنا به شوهرش با سایر همکلاسیهای پسر شوخی می‌کرد و اغلب دوستان که وی را همیشه در کنار «رابرت» دیده بودند، اکنون با مشاهده بی‌اعتنایی و لاقیدی «جین» نسبت به شوهرش به هزاران خیال و پرسش روی آورده و نسبت به آنان مشکوک شده بودند.

چندین ماه بدین منوال سپری شد. بالاخره «رابرت» تحمل نیاورده و طی تماس تلفنی موضوع را با پدر زنش آقای «جیمز اوستین» در میان گذاشت.

- «باور کن آقای اوستین که دیگر طاقتم تمام شده است. هر قدر صبر کردم تا جین به خودش بیاید ولی نشد که نشد.»

- «مگر چه می‌خواهد پسر من؟»

- «به خدا من هم از رفتار و کردارش چیزی نمی‌فهمم. روزی درس را بهانه قرار می‌دهد، روز دیگر خانه و زندگی مشترک را به باد ناسزا می‌گیرد و بالاخره آنچه را که فهمیده‌ام اینکه فکر می‌کنم از من سیر شده و به این بهانه‌ها می‌خواهد مرا از زندگی خودش بیرون بکند.»

آقای «جیمز اوستین» با شنیدن این مطلب بسیار ناراحت شد. او مردی

بسیار عاقل و واقع‌نگر بود. می‌دانست که دخترش به راستی «رابرت» را مورد آزار روحی قرار داده است. حتی در این مورد بارها با زنش صحبت کرده و علت ناهنجاریهای رفتاری «جین» را از تربیت ناصحیح پنداشته و مسبب اصلی را خانم «اوستین» دانسته بود.

- «بلی خانم وقتی شما به دختری یکی، یکدونه اتان می‌نازید و به او اجازه نمی‌دادید که دست به سیاه و سفید بزند و هر کاری می‌کرد بی‌اعتنا بودید و با هر کسی معاشرت داشت کنترلش نمی‌کردید، اکنون اینگونه می‌شود.»

خانم «اوستین» نیز که از رفتار دخترش متأسف شده بود، چاره‌ای جز این نمی‌دانست که در برابر اتهامات وارده از جانب شوهرش سر تسلیم فرود آورد. ماجرای عدم سازش «جین» و «رابرت» حتی به گوش خانواده «برانسون» نیز رسید. در این اثنا آقای «اولیور» تحمل نکرده و شب هنگام به منزل «رابرت» تلفن کرد. متأسفانه آن روز هیچکدام از افراد در خانه نبودند. آن شب آقای «اولیور» به خانه «جیمز اوستین» رفت و طی مذاکرات لازم تصمیم گرفتند که با «جین» صحبت کنند. این کار را «جیمز اوستین» بر عهده گرفت و گفت:

- «چون جین دختر من است، بهتر اینکه من با او صحبت کنم. شاید سخنان من در او تاثیر گذارد.»

- «باشد جیمز. هر طور که صلاح می‌دانی عمل کن.»

بعد از ظهر فردای آن روز آقای «جیمز اوستین» تماس تلفنی خودش را برقرار ساخت. در آن لحظه «رابرت» مثل همیشه خودش غذای خود را آماده می‌کرد و در آشپزخانه مشغول کار بود که «جین» گوشی را برداشت.

- «اوه... سلام پدر، چه عجب که تلفن کردید.»

- «هیچ، نگران شما بودم، گفتم سراغی از شما بگیرم. حال رابرت چطور است.»

- «خوب است در آشپزخانه غذایش را آماده می‌کند.»

- «چه گفתי؟ مگر تو کجا بودی که او غذا درست می کند.»
- «جین» حرفی نزد برای اینکه موضع را عوض کند ادامه داد:
- «پدر هوای نیویورک چطور است.»
- «خودت را به آن راه تزن دختر. از تو سؤال کردم و پاسخش را می خواهم.»
- «به صراحت بگویم پدر که ما دیگر برای هم مسئولیتی احساس نمی کنیم.»
- «چرند نگو جین. شنیدم که چند ماهی است مثل دو بیگانه رفتار می کنید. مگر چه حرفی داری؟ مگر دیوانه شده‌ای که به زندگی خودت پشت پامی زنی؟»
- «چه کسی اینها را به شما گفته؟»
- «رابرت به آقای «اولیور» گفته بود و او نیز با من درد دل کرد و موضوع را مطرح ساخت. دخترم خواهش می کنم عاقل باش و مرا سرافکنده نکن. تو دیگر دختر تحصیل کرده‌ای هستی. از طرفی بچه هم که داری و بعد از چند ماهی مسئولیت او نیز بر گردن تو خواهد افتاد. جیف است که زندگی شیرین خودتان را هدر دهید.»
- «مشکل من در همین جاست پدر، من بچه نمی خواهم. تصمیم گرفته‌ام آزاد باشم. دیگر از این زندگی خسته شده‌ام.»
- «جین» با اظهار این جمله محکم گوشی را بر سر جایش کوبید و با شدت عصبانیت به سوی آشپزخانه رفت:
- «تو موضوع اختلاف خودمان را به پدرت گفته‌ای؟»
- «رابرت» لحظه‌ای درنگ کرد و در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود گفت:
- «خوب. بلی. دیگر خسته شده‌ام. تا کی می خواهی مرا باز بچه دست خودت بکنی؟ حالا چند ماه است من مثل مجردها خودم کارهایم را می کنم. از بس خیالم را آشفته کرده‌ای که دیگر درس و تحصیل نیز برایم اهمیت ندارد. راستش را بخواهی از همه چیز خسته شده‌ام و از همه چیز و همه کس متنفر هستم.»
- «چه بهتر، اتفاقاً من هم همین عقیده را دارم. حالا که اینطور شد، من هم از همین

حالا از این سلول لعنتی بیرون می‌روم تا تو خیالت آسوده باشد.»

با اینکه «رابرت» سعی کرد راه وی را مسدود نماید ولی او با خشونت تمام وسایل خودش را جمع کرد و از خانه بیرون رفت. غذا بر روی اجاق می‌سوخت ولی «رابرت» از فرط ناراحتی توجهی به آن نداشت. با آتش گرفتن ماهیتابه به خودش آمد و در حالیکه از خشم گریه می‌کرد، ماهیتابه را بر روی زمین پرت کرد و نفرین و ناسزایی بر خودش و زندگیش کرد و آشفته خاطر بر روی کاناپه دراز کشید. نمی‌دانست چه بکند.

آن روز عصر هر قدر سعی کرد خودش را آرام سازد، ولی نتوانست، ناچار به بیرون رفت و تا پاسی از شب در بیرون ماند. آنقدر ناراحتی خیال داشت که روح رنج‌دیده‌اش، جسمش را نیز ضعیف ساخته بود و قدرت قدم برداشتن را نداشت. ساعت ۳۰:۱۱ دقیقه شب به خانه بازگشت ولی هنوز «جین» در خانه نبود. تا نیمه‌های شب سیگار به سیگاری پیوند داد و سرانجام خبری از «جین» نشد. «رابرت» به قدری از ناراحتی نوشیدنی خورده بود که نمی‌دانست ساعت چند خوابش برد. زمانی که صبحگاهان از خواب بیدار شد، هنوز از «جین» خبری نبود. با بی‌میلی تمام به آشپزخانه رفت و با اینکه یخچال پر بود ولی از اینکه کدامین غذا را صرف کند. معطل مانده بود. به ناچار تکه‌ای از کالباس را برید و با بی‌اشتهایی بر دهان گذاشت و راهی دانشگاه شد.

«جین» در محوطه با دیدن او به سراغش آمد و گفت:

- «ظهر کارت دارم، اگر وقت کردی همین جا منتظر باش تا با هم صحبت کنیم.»
- «خوب مگر حالانمی‌توانی موضوع را مطرح کنی؟»
- «نه، باید از بابت چیزی مطمئن شوم.»
- «رابرت» دیگر سخنی برای گفتن نداشت. هر دو به سراغ کار خودشان رفتند. «رابرت» در کلاس به قدری به خودش مشغول بود که دوستش

«جورج» متوجه گردید. آن دو از بدو ورود دانشگاه رابطه‌ای خوب داشتند. موضوع مهمی را که «جورج» می‌دانست نمی‌توانست به صراحت «رابرت» بیان دارد. ولی هر چه بود بایستی آن روز واقعیت را به دوستش بیان می‌داشت. به ناچار به آهستگی از «رابرت» خواست که به بیرون بروند. لحظه‌ای بعد در حالیکه هر دو در محوطه دانشکده قدم می‌زدند «جورج» سر سخن را چنین باز کرد.

- «رابرت موضوع مهمی بود که می‌خواستم با تو در میان بگذارم، ولی از اینکه شاید تو ناراحت شوی جرأت نمی‌کردم.»

- «چه موضوع مهمی جورج؟»

- «در مورد زندگی مشترک‌تان بود.»

- «لعنت بر این زندگی، دیگر تمام شد. از دیروز ظهر جین خانه را ترک کرده و شب هم نیامده بود. صبح هم به من گفته که ظهر منتظرش باشم تا مطلبی را مطرح کند.»

- «حتماً در این رابطه است که من می‌خواستم با تو در میان بگذارم.»

- «چه مطلبی؟»

- «والله چطوری بگویم... مدتی است که من شخصاً متوجه این واقعیت شده‌ام. باید بگویم که از همان بدو شروع سال تحصیلی متوجه عدم تفاهم تو و جین شده بودیم و حتی تمام بچه‌ها از این موضوع صحبت می‌کردند. ولی من مخالف با عقاید آنها بودم. اما حدود یک هفته است که یقین پیدا کرده‌ام جین واقعاً به زندگی‌اش پایبند نیست.»

- «چطور مگر؟»

- «هیچ چیز. البته بچه‌ها می‌گفتند که جین با «برنارد» رابطه دارد.»

- «کدام برنارد؟»

- «برنارد شاورامی گویم. همان پسر کالیفرنایی که سال آخر دانشکده هنرهای

تجسمی را می‌گذرانند. بلی، گویا «جین» با او رابطه دوستی دارد و چندی است که اکثر مواقع با هم هستند. فکر می‌کنم دیشب نیز در خانه او بوده است.»

«رابرت» با شنیدن این سخن چنان احساس کرد که دنیا بر سرش خراب شد. چنان حالت ضعف و سستی بر وجودش مستولی گردید که دیگر خودش را کنترل نکرده و بر روی نیمکت کنار باغچه افتاد. آیا به راستی این شایعه صحت داشت؟ نگاهی عمیق به «جورج» کرد. در نگاهش هم نفرت و کین دیده می‌شد و هم ضعف و ناتوانی و استغاثه از دیگران. شاید نفرتش از «جورج» بود که چنین مطالبی را به وضوح برایش نقل کرده است و یا اگر طلب یاری می‌کرد، از این بود که نمی‌خواست زندگیش به آن سادگی از هم بپاشد.

آن روز «رابرت» هر قدر خواست خودش را کنترل نماید، قادر به این کار نشد. ساعتها مثل افراد خیالاتی در محوطه قدم زد. زمانی از شدت خشم پا بر زمین می‌کوبید و گاهی مثل دیوانه‌ها انگشتانش را در میان گیسوان بلوند خود حرکت می‌داد و موهایش را از شدت سردرد می‌کشید. سرانجام از روی خستگی بر روی چمنزارهای محوطه دراز کشید که یکمرتبه با صدای «جین» به خودش آمد.

- «رابرت اینجا هستی؟»

نگاهی گذرا به «جین» کرد و سپس رویش را بر گرداند.

- «مایل نیستی با هم حرف بزنیم.»

- «ما دیگر با هم سخنی نداریم.»

- «می‌دانم. اتفاقاً من هم در این رابطه می‌خواستم صحبت کنیم.»

- «مگر چه صحبتی باقیمانده که رویش بحث بکنیم.»

«رابرت» با بی‌حوصلگی از جایش برخاست و در کنار «جین» به سوی بیرون از دانشگاه به راه افتاد، هنوز سیگار به سیگار وصل بود، آنقدر سیگار

کشیده بود که بود دود و قیر از هر جایش به مشام می‌رسید. آن دو ساندویچی خریدند و بر روی نیمکت پارک شهر نشستند. «جین» نمی‌دانست مطلب را از کجا شروع نماید، نمی‌خواست بیش از آن «رابرت» را در شرایط ناهنجار روحی قرار دهد. خودش واقف بود که چه اندازه شوهرش را آزرده و در شرایط سختی قرار داده است. هر قدر فکر کرد نتوانست کلام را سر هم بکند. به ناچار گفت:

- «از بابت دیروز متأسفم رابرت، خیلی معذرت می‌خواهم که برایت تندی کردم.»

- «مسئله‌ای نیست. من حالا چندین ماه است که به این شرایط عادت دارم. ولی

مطلبی که می‌خواستی بگویی زودتر بیان کن.»

- «می‌خواستم... یعنی فکر می‌کردم... چطوری بگویم؟»

- «خوب اصل قضیه را بگو. موضوع برنارد را می‌گویی؟»

«جین» با شنیدن این نام رنگ از چهره‌اش پرید. دیگر نتوانست چیزی بگوید و با تلافی نگاههایش با نگاههای «رابرت» احساس ترس عجیبی در وجودش حس کرد. با لکنت زبان گفت:

- «نه... نه... موضوع این نیست.»

- «پس چیست؟ می‌خواهی باز هم مرا باز بچه خودت قرار دهی؟»

- «نه، فکر می‌کنم دیگر زندگی برای هر دویمان زشت و زنده شده است... دیگر احساس می‌کنم نیازی به هم نداریم. هر قدر فکر کردم تا بتوانم راه حلی بیابم ولی نتوانستم. من که به بن‌بست رسیده‌ام و بنابراین تصمیم گرفتم بدون اینکه کار از این هم بدتر شود از هم جدا شوم. اما...»

اشک در چشمان «رابرت» حلقه زد. نمی‌دانست در برابر پیشنهاد او چه بگوید. او که سالیان سال رابطه دوستی داشت و از زمان بسیار کودکی علاقه زیادی به «جین» داشت و اکنون بعد از گذشت دو سال از شروع زندگی‌شان، قدم نو رسیده‌ای نیز در حال تکوین بود، «جین» با وقاحت تمام چنین

پیشنهادی می‌کرد. «رابرت» آهی کشید و سرش را پایین انداخت و «جین» دوباره افزود:

- «اما می‌خواهم در این میان کسی فرمانی بازی سرنوشت ما نشود.»

با این سخن گویی برقی در وجود «رابرت» زده شد و با تعجب پرسید:

- «منظورت چیست؟»

- «منظورم این است که نمی‌خواهم بچه‌امان به دنیا بیاید. کورتاز خواهد کرد.»

- «ولی... ولی این غیر ممکن است.»

- «نه رابرت، غیر ممکنی در کار نیست. خواستم با رضایت خودت باشد و گرنه خودم سرانه عمل خواهم کرد. حالا که ما با هم توافق نداریم چرا وجود بچه‌ای نیز داغ بر دلمان باشد.»

«رابرت» چنان به خشم آمده بود که خواست در همانجا «جین» را بکشد. دیگر هیچ محبتی در قلبش نسبت به وی احساس نمی‌کرد. با عصبانیت تمام فریاد کشید.

- «تمام اینها به خاطر خودت و من است یا اینکه زمینه را برای برنارد شاو آماده می‌کنی؟»

- «این دیگر به خودم مربوط است. اصلاً چه کسی گفته که من با برنارد شاو رابطه دارم.»

- «خوب می‌دانم. اما بگو بینم دیشب کجا بودی؟»

- «اگر ناراحت نشوی باید بگویم که در خانه برنارد بودم. او نیز مثل من عقیده به زندگی مشترک ندارد. ما در کنار هم مثل دو دوست زندگی خواهیم کرد. من نمی‌خواهم بیش از این زندگی خودم را برای دیگران هدر بدهم.»

- «یعنی زندگی کردن همین است. زندگی در متون مکتب شما به این معناست که به تمام ارزشها پابندی و ارزشهای انسانی را بیهوده بگیری؟ زندگی در لفظ شما بدین مفهوم است که مثل حیوان امروز با کسی و فردا با یکی دیگر در آمیزی؟ لغت

بر تو و بر زندگی تو. ایکاش که تو را نمی شناختم و ایقدر برای خودم و تو متأسف نمی شدم.»

- «حال خود دانی. من راه خودم را انتخاب کرده‌ام. من نمی خواهم آزادی و راحتی خودم را مصروف دیگران سازم. امروز با بچه‌ای، فردا با بچه‌ای دیگر و یک دفعه چشم باز کنم و متوجه بشوم که کار از کار گذشته است. باید با تمام وجود از زندگی، از امکانات، از رفاه و از وجود خود لذت ببرم فهمیدی؟»

- «آری فهمیدم که چقدر کفایت هستی. حالا برو گمشو و هر بیغوله‌ای که مناسب تو و زندگی آزادانه‌ات است انتخاب کن. دیگر از من دست بکش. حیوان-حیوان!»

با این سخن گریان از جایش برخاست ولی دیگر توانی در زانوانش نبود و دوباره بر روی نیمکت افتاد. رهگذرانی که متوجه رفتار آنان شده بودند، نگاه‌های معنادارشان را به سوی آن دو می کردند و «جین» برای اینکه خودش را از منحصه‌رهایی بخشد، فوری از کنار «رابرت» دور شد. «رابرت» لحظاتی همچنان مثل مجسمه‌ای ساکن و آرام ماند و به سویی خیره شد. از بدو شروع زندگی تا کنون مراحل زیادی را پشت سر نهاده بود. تمام جوانب زندگی و حتی نوع رفتارها و واکنشهای مثبت و منفی خودش را از نظر گذرانند و به دقت مورد سنجش قرار داد تا علت این شکست را بیابد. ولی هر اندازه عمیق‌تر شد و به محتوی زندگی خودش اندیشید بیشتر از پیش متوجه خطای خود شد. او در انتخاب خود اشتباه کرده بود. «جین» از همان ابتدا که دارای بینشی غلط و کذائی بود برای یک زندگی سالم و مشترک ساخته و پرداخته نشده بود و لذا نمی‌بایست او را برای زندگی خود انتخاب می‌کرد. ولی حالا چه می‌باید کرد؟ آیا به راستی با تمام وجود به این زندگی آتش زده می‌شد یا اینکه دنبال راه چاره‌ای می‌بود؟

«رابرت» از روی ناچاری باز دست توصل به سوی پدرش برد. آن شب گریه‌های «رابرت» پشت تلفن پیرمرد را نیز اندوهگین ساخته بود. آقای

«اولیور برانسون» نمی‌دانست چسان پسرش را متقاعد به زندگی سازد. در لفظ بر کلام «رابرت» چنان حزن و اندوهی مشهود بود که حدس زده می‌شد دیگر سررشته زندگی از دستش خارج شده است و جز انتحار چاره‌ای ندارد. حتی خانم «برانسون» نیز از اینکه پسرش از یأس و ناامیدی دست به عمل غیر معقولی بزند، سخت نگران شده بود.

- «پسر، هیچ ناراحت نباش، بالاخره متوجه اشتباه خودش خواهد شد.»

- «چگونه مادر، چگونه؟ حال که شبی با مردی دیگر خوابیده و صراحتاً به این کارش نیز اعتراف کرده، چگونه متوجه اشتباهش خواهد شد.»

خانم «برانسون» که تازه متوجه قضیه شده بود با شنیدن این سخن در پشت تلفن خشکش زد. او نیز چنان خویشتن را باخته بود که گوشی از دستش رها گردید. آقای «اولیور برانسون» موضوع را دنبال کرد و «رابرت» توضیح داد که:

- «پدرجان، پرروز با هم برخورد داشتیم. علتش هم این بود که آقای اوستین تلفن کرد و موضوع اختلاف ما را پیش کشید، گویا او جین را مورد سرزنش قرار داده بود که جین به بهانه اینکه چرا شما از موضوع ما باخبر شده‌اید از خانه رفت. آن شب من تا دیر وقت بیرون بودم تا اینکه لافل عصبانیت و ناراحتیم فروکش کند ولی زمانیکه نصف شب به خانه برگشتم هنوز جین نیامده بود. خیلی مشروب خورده بودم نمی‌دانم ساعت چند بود که خوابم برد صبح نیز در خانه نبود. در دانشگاه یکی از دوستانم به نام جورج موضوع رابطه جین با دانشجویی به نام برناردشوار را پیش کشید و حتی خود جین قرار بود که ظهر با من موضوعی را در میان بگذارد. زمانیکه من قبل از او رابطه‌اش را با آن پسر مطرح ساختم با وقاحت تمام اعتراف کرد که با اوست و می‌خواهد از من طلاق بگیرد و دنبال آزادی خودش باشد.»

- «پسر او چه نوع آزادی می‌خواهد.»

- «آزادی حیوان صفتانه‌ای را می‌خواهد. او نمی‌خواهد پایند مسئولیت‌ها باشد. او

زندگی را تنها در خوردن و خوابیدن و عیش و نوش کردن می‌داند. زندگی شخصی خودش بر همه چیز ارجحیت دارد. می‌گوید نمی‌خواهد که بیش از این خودش را وقف من و فرزند آینده‌اش کند.»

- «خوب بچه‌اتان چه می‌شود. حالا باید چهار ماهه باشد، نه؟»

- «بلی، ولی متأسفانه برای او هم نقشه‌ای کشیده‌است.»

- «چه نقشه‌ای؟»

- «می‌خواهد مقط‌جنین کند و آن را نیز از بین ببرد.»

- «خدای من، چه حرف‌ها می‌شنوم. او که چهار ماهه حامله‌است. اگر کورتاژ کند خودش در خطر می‌افتد.»

- «حالا نمیدانم، دیروز هم می‌خواست همین موضوع را بگوید. گفت که می‌خواهد رضایت مراجع جلب کند و گرنه خودسرانه اقدام خواهد کرد.»

- «خوب، این موضوع را برای خانواده‌اش نیز گفته‌ای یا نه؟»

- «نه‌خیر، اصلاً نمی‌دانم چه کار بکنم. میل به غذا و رغبت به زندگی ندارم. نمی‌دانم واقعاً نمی‌دانم چه کار بکنم.»

آقای «اولیور برانسون» از اینکه فرزندش چنین اعترافاتی را می‌کرد نگران آینده‌اش شد سعی کرد هر چه زودتر او را به پیش خودش برگرداند. با این طرز فکر با اولین پرواز راهی شیکاگو شد تا پیش «رابرت» باشد و قبل از اینکه «رابرت» از روی خشم و یأس ناامیدی دست به کار غیر منطقی بزند او را از این امور باز دارد.

همان شب «اولیور برانسون» پرسش «رابرت» را در حال مستی یافت. «رابرت» در مدت نه ماه گذشته چنان فرتوت و لاغر شده بود که قیافه‌اش خیلی مسن‌تر از سن اصلی و واقعیش نشان می‌داد. آن شب آقای «اولیور» پرسش را بر روی بسترش خوابانید و در حالیکه با پدر و مادر «جین» تلفنی صحبت می‌کرد از آینده روبه تباهی «جین» برایشان خبر داد. آقای «جیمز

اوستین» در حالیکه بسیار متأسف و شرمنده شده بود از گفتگو با «برانسون» خجالت کشید. نمی‌دانست در برابر آنان چه عکس‌العملی نشان دهد. آقای «اولیور» برای آنان نیز متذکر گردید که دیگر زندگی برای دخترشان و «رابرت» مقدور نبوده و بایستی راه چاره‌ای بیابند. در این حال که آقای «جیمز اوستین» نگران شده بود، پرسید:

- «حالا جین آنجاست، می‌خواهم با او صحبت کنم.»

- «نه خیر آقای اوستین، متأسفانه دخترتان سه روز است که خانه را ترک گفته است و با رابرت زندگی نمی‌کند.»

- «پس در کجاست؟ او که آشنا و اقوامی در آن شهر ندارد.»

- «نمی‌دانم... من نمی‌دانم.»

«اولیور برانسون» لحظه‌ای درنگ کرد و نخواست موضوع رابطه نامشروع «جین» را با پسری به نام «برناردشاو» برای «جیمز اوستین» مطرح سازد ولی وقتی قیافه تکیده «رابرت» را مشاهده کرد، از روی خشم گفت:

- «ولی آقای اوستین اگر ناراحت نشوید و اظهارات بنده را حمل بر جسارت نشمارید باید موضوعی را برایتان روشن کنم.»

- «چه موضوعی؟ خواهش می‌کنم واضح‌تر بیان کنید.»

- «اتفاقاً بیان این امر مستلزم صراحت گویی و وضوح مطلب است دخترتان متأسفانه با پسری به نام برنارد شاو رابطه برقرار کرده است و حالا چندین شب است که در خانه وی می‌ماند.»

در آن سوی تلفن سکوتی مرگبار حکمفرما گردید. لحظه‌ای بعد صدای بغض‌آلود «جیمز اوستین» به گوش رسید که می‌گفت:

- «معذرت می‌خواهم... خیلی متأسفم.»

- «دیگر دست شما نیست آقای اوستین. دخترتان با طرز فکر به اصطلاح مترقی‌اش راه به جایی میرود که جز تباهی و بدبختی سودی ندارد. مگر دنبال شهرت

و پول رفتن نیازمند پشت پا زدن به زندگی مشترک است که او این کار را می کند؟ اگر تحصیل می خواست و اگر آرزوی نویسندگی و نمی دانم مشهور شدن و ثروتمند گشتن را طالب بود، خوب نمی گذاشت حامله بشود. و بعد از تحصیلات اینکار را می کرد. پس چه لزومی داشت که به زندگی مشترکش پشت کرده و آن هم راهی را انتخاب نماید که جز بدبختی و بدنامی چیزی عایدش نخواهد شد. چه بسا زنانی صاحب نامی در جهان هستند که در کنار کار و شهرت و نویسندگی و غیره به کار مادری و همسری خودشان نیز می رسند.

- «واقعاً متأسفم آقای برانسون، کاملاً حق با شماست.»

دیگر سخنی برای گفتن وجود نداشت. آقای «اولیور برانسون» گوشی را سر جایش نهاد. سرش را در میان دستانش گرفت و به زندگی سخت پسرش اندیشید، یکمرتبه صدای زنگ تلفن او را هراسان کرد. زمانی که گوشی را برداشت، از آن سو صدای دکتری شنیده می شد که خبر کورتاژ کردن «جین» را می داد و از «رابرت» می خواست که در صورت امکان نسبت به تهیه خون اقدام نماید. ولی «رابرت» مسئولیتی در قبال «جین» نداشت. او خودش در این راه پا نهاده و منجلاّب تباهی را برگزیده بود. اگر در زیر عمل کورتاژ جان می سپرد برای «رابرت» اهمیتی نداشت. او در حقیقت قاتل آرزوهای «رابرت» و فرزند چهار ماهه اش بود!

فصل دوازدهم:

«رابرت» به همراه پدرش به نیویورک بازگشت. با اینکه خودش سخت درگیر و دار مشکل خانوادگی خودش بود و کورتاژ «جین» و از بین رفتن فرزند چهارماهه‌اش بحران عظیم روحی را به همراه آورده بود ولی با این حال دوستش «آندراس» را فراموش نمی‌کرد. چندین ماه بود که از «آندراس» نامه‌ای و یا مکالمه تلفنی نشده بود و از اینکه «رابرت» خودش با مشکلات خود مشغول بود فرصت تلفن کردن و یا نامه نوشتن را نمی‌یافت.

«آندراس» بعد از آبستنی همسرش چندین مورد ناهنجاری روحی و جسمی «مگان» را مشاهده کرده و به علت اینکه گاهی احساس ضعف و سرگیجه بیشتر بود موجبات نگرانی وی را فراهم آورده و لاجرم به پزشک متخصص برده بود در طی تحقیقات و بررسیها و آزمایشات متنوع معلوم گردیده بود که «مگان» دچار سرطان مثانه بود و راه‌امیدی چندان بر وی مقدور نیست.

دکتر «آلبرت جرارد» که در این رابطه نهایت سعی خویش را مبذول می داشت به «آندراس» گفته بود که باید «مگان» تحت درمان رادیوتراپی قرار گیرد تا بدین وسیله ریشه سرطان سوزانده شود. هنوز خود «مگان» از ناراحتی و سرطان خویش مطلع نبود. وجود داروها و تجویز انواع آن امیدى به زنده ماندن و یا سالم بودن جنین باقی نگذاشته بود. در این حال «آندراس» اجازه نمی داد که پزشکان عمل جراحی سقط جنین بر روی «مگان» انجام دهند. هاله های سیاه رنگی دور چشمان «مگان» ایجاد شده بود و روز به روز از نظر جسمانی ضعیف و تحریف تر می شد. با این حال «آندراس» لحظه ای او را تنها نمی گذاشت و به هر طریق ممکن بود، سعی داشت او را از بیماریش بی اطلاع سازد.

حتی با او تا حمام می رفت و همیشه در استحمام نیز کمکش می کرد. این مساعدت و یا رفتن به همراه وی نه از جهت معاشقه و یا بهره برداری از لحاظ جنسی بود، بلکه «آندراس» می دانست که شاید در شرایطی مشابه حوادث قبلی در حمام بیفتد و حادثه ای غیر منتظره وقوع یابد. در حقیقت همراهی وی از روی مراقبت و محافظت بود. ولی در این حال شوخی ها و بذله گوئیهایش «مگان» را خوشحال می ساخت. گاهی به دروغ از روزهای آینده سخن می گفت و «مگان» را به شفا یافتن ترغیب می کرد.

- «عزیزم، با پزشک صحبت کرده ام و اظهار داشته که به این زودی تحت درمان رادیوتراپی قرار می گیری و بهبودیت را باز می یابی. فقط خواهش می کنم مواظب خودت باش تا مادر شایسته ای برای فرزندمان باشی».

ولی خود، آندراس می دانست که تمام این حرفها دروغ است و به غیر از بیهوده گویی سخنی بیش نیست. ولی چاره ای جز این نداشت، چرا که استضعاف روحی بر شدت بیماری می افزود و بیش از موعد امکان از دست رفتن «مگان» وجود داشت.

گاهگاهی که «مگان» در خواب بود، خود به تنهایی در اتاق کارش می‌نشست و ساعتها گریه می‌کرد و برزندگیش حسرت می‌خورد. چرا که وجود «مگان» او را به زندگی شیرین و حیات بخش امیدوارتر کرده بود. زندگی با «مگان» لذت بخش بود. خنده‌های شیرین او، تبسم‌های جان‌فزایش با مهربانیها و شفقت‌های بی‌منت‌هایش زندگی و وجوه متفاوت آن را در نظر «آندراس» دلپذیرتر ساخته بود. حالا چگونه می‌توانست باور کند که عزیزترین شخص و مهربانترین زن دنیا در عنفوان زندگی مشترکشان به علت ابتلا به بیماری سرطان از دنیا می‌رود. زمانی چنان غرق در افکار می‌شد که دیگر یادش می‌رفت که شاید «مگان» بیدار شده باشد و متوجه عدم حضورش شود. با اینکه بارها «مگان» از سرخی چشمانش فهمیده بود که «آندراس» گریه کرده است ولی «آندراس» به بهانه‌های واهی او را متقاعد کرده بود که چیزی نبوده و به نظرش چنین آمده است. حتی یک بار «مگان» با التماس از وی خواسته بود که علت گریستن خودش را بگوید که «آندراس» به ناچار جواب داده بود که:

- «عزیزم من از داشتن همسری مهربان و وفادار مثل تو به قدری خوشحال و شادمان هستم که کوچکترین ناراحتی و احساس درد در وجود تو مرا نگران می‌سازد. من فقط از بابت بیماری ناراحت هستم و به درگاه خداوند التماس می‌کردم که تو را شفا دهد.»

- «خوب مگر من خوب شدنی نیستم که این چنین التماس می‌کردی.»

- «چرا، چرا... ولی از خدا خواهش می‌کردم که زودتر تو را شفا دهد.»

با این تفاسیر «آندراس» او را قانع می‌ساخت و زن خوش‌باور حرف‌های شوهرش را قبول می‌کرد هنوز جنین زنده بود و دکتر «جرارد» طی سونوگرافیهای متعدد اظهار داشته بود که جنین زنده است ولی دیگر امیدی به سالم بودن آن نیست.

روز به روز بر شدت بیماری و ضعف «مگان» افزوده می‌شد. دیگر به قدری ضعیف و لاغر شده بود که لباسهایش گشاد بودند. گاهیگاهی خود «مگان» نیز متوجه وقایعی می‌شد. حتی روزی که بعد از برنامه رادیو تراپی به اتفاق «آندراس» به فروشگاهشان رفته بود و «آندراس» برای خرسند ساختن وی لباسی را انتخاب کرده بود تا بپوشد از گشاد بودن آن که مثل همیشه از سایز معمولی بزرگتر دیده می‌شد، نگران شده و گفته بود که:

- «آندراس» لباسهای شما گشادتر هستند یا من لاغر شده‌ام.»

- «نه عزیزم... نه... اینها طرحهای جدید هستند و مدلشان اینگونه است. تو لاغر نشده‌ای.»

- «ولی من که همیشه سایز ۲۸ می‌پوشیدم، این سایز که فرق نمی‌کند. فکر می‌کنم من لاغر شده‌ام. نکند این... آری نکند خدای نکرده این بیماری خطرناک و مزمن بوده و مرا از پای در خواهد آورد؟!»

- «نه عزیزم، بیهوده خیالات به سرت نزنند... تو کاملاً سالم هستی. فقط از روی مصرف داروهاست که کمی لاغر شده‌ای. خوب تمام روز را می‌خوابی و عضلات تو کم‌تیروتر شده‌اند و به همین خاطر احساس می‌کنی که لاغر شده‌ای.»

ولی «مگان» از روی ضمیر باطنی خود می‌دانست که بیماری وی شدید است و امکان نجات نیست ولی هر چه سعی می‌کرد خودش را حاضر به قبول چنین واقعیتی نماید ولی نمی‌توانست. چرا که تلقینات پزشک و «آندراس» او را از این طرز تفکر باز می‌داشت. از طرفی چگونه می‌توانست به این راحتی خودش را قانع سازد که بعد از چندین ماه از زندگی مشترک و شیرینشان از دنیا برود؟ مگر چه اندازه در کنار هم مانده بودند که به این زودی همدیگر را ترک گویند. هنوز از شوهر ایده‌آل خود بهره کافی نبرده بود و بایستی سالها در کنارش زندگی می‌کرد.

بیشتر مواقع که «مگان» آرزوی وصلت جنسی را می‌یافت «آندراس» با

ترفندی او را از اینکار بازمی‌داشت. چرا که پزشک او را متقاعد ساخته بود که به هیچ وجه با «مگان» مقاربت نکند، چرا که این امر برایش زیانبار است. حتی زمانی شده بود که «مگان» با گلابه و ناراحتی اظهار شکایت کرده بود که:

- «دیگر تو هم از من سیر شده‌ای. می‌دانم لاغرتر شده و زشت قیافه گشته‌ام و به همین خاطر مرا دوست نداری.»

- «نه عزیزم، باور کن تو را بیشتر از جانم دوست دارم. باور نمی‌کنی امتحانم کن. من فقط به خاطر اینکه تو ناراحت نشوی و طبق توصیه پزشک جین در داخل شکم تو آلوده نشود، تن به اینکار نمی‌دهم. به خدا قسم و به وصیت و پیمان زناشوئی امان سو گند یاد می‌کنم که دوستت دارم.»

و حتی «مگان» برای اینکه مطمئن شود بارها او را آزمایش کرده بود. روزی هنگام آمدن «آندراس» به خانه بر روی کاناپه دراز کشیده بود. به خاطر اینکه زنی با سلیقه و خوش ذوق بود لباسهای قشنگش را بر تن کرده و گیسوان طلائی اش را به یک سو جمع کرده بود. «آندراس» مشغول آماده کردن میز غذا بود و ظرف چینی پر از مرغ سرخ کرده را در دستش گرفته بود که «مگان» جینی کشید.

- «آه، آندراس به دادم برس. دارم می‌میرم.»

بیچاره «آندراس» به تصور اینکه حادثه‌ای رخ داده، دیس بزرگ چینی را از دستش رها کرده بود و فوری با شتاب به سویش شتافته و کمکش کرده بود که در این حال «مگان» چشمانش را گشوده و گفته بود که:

- «امتحان را خوب دادی. نمره کاملی گرفتی عزیزم. حالا فهمیدم که واقعاً دوستم داری.»

- «نیاز به این امتحان بود عزیز دلم؟ خوب حالا که ظرف شکسته، امتحان نتیجه اش چه می‌شود.»

- «زحمت نکش تا مضرر نشوی نمره عالی نمی گیری.»

هر دو از این سخن خندیده بودند. «آندراس» که می دانست دیگر امیدی به زنده ماندن «مگان» نیست سعی می کرد به هر نحو ممکن هم که هست او را دلشاد سازد و امیدوار نماید. حتی برای این منظور عید کریسمس او را به نیویورک برده بود. در کنار خانواده اش بهترین ایام را سپری کرده بودند. حتی حدود دو کیلو بر وزن «مگان» افزوده شده بود و «آندراس» احساس می کرد که سیاحت و تفریح برای تسکین درد وی مثرتر باشد.

در ایامی که در نیویورک بودند، چندین روز و شب بهترین اوقات را گذرانده بودند و مثل ایام گذشته از وجود یکدیگر بهره جسته بودند ولی در هر بار نزدیکی، «مگان» احساس ضعف و خواب آلودگی کرده بود. زمانی که از نیویورک برگشتند. همان شب هنگام استراحت شبانه حالت بیهوشی به «مگان» دست داده بود. آن شب «آندراس» او را به زحمت به بیمارستان رسانید و چون دکتر «جرارد» در بخش نبود، تلفنی موضوع را به وی فهماند و دکتر نیز در سریعترین وقت خودش را به بالین بیمار رسانید.

بعد از نمونه برداریهای لازم دکتر «جرارد» متوجه شد که دیگر امیدی به نجات نیست و به همین خاطر به «آندراس» متذکر گردید که:

- «آقای «آندراس» نمی دانم این موضوع را چگونه برایتان مطرح سازم. ولی می دانم که شما نیز با درایت و آگاهی تن به قبول واقعیات خواهید داد. متأسفانه بیماری سرطان همسران بیش از حد انتظار رشد کرده است. اکنون تنها امیدی که دارم این است که او را در بخش آنکولوژی بستری نمایید تا به طریقه شیمی درمانی تحت مداوا قرار گیرد.»

«آندراس» که با شنیدن این حقیقت دنیا در نظرش تیره و تار گشت، به آرامی بر روی نیمکت سالن بیمارستان افتاد. هر قدر فکر کرد که چگونه همسرش را متقاعد سازد، راه چاره‌ای نیافت و بالاخره گفت:

- «ولی دکتر او که تا به امروز از بیماریش اطلاعی ندارد، آخر من چگونه به او بگویم که می‌خواهم در بیمارستان بستریش نمایم؟»
- «من هم از این بابت متأسفم. اگر صراحتاً عرض کنم او نهایتاً سه ماه زنده خواهد ماند. البته اگر نتیجه شیمی درمانی مفید باشد، شاید راه چاره‌ای باشد.»
- «خدای بزرگ، یعنی سه ماه دیگر...»

گریه امانش نداد. در حالیکه دکتر دست بر شانه‌اش می‌زد تا او را آرام سازد. «آندراس» بر تیره‌بختی خود و آینده‌ای دشوار که در انتظارش بود، می‌اندیشید. بدون حضور «مگان» چگونه می‌توانست به زندگی ادامه دهد؟ آیا این انصاف بود که در اولین سال ازدواجشان به علت بیماری سرطان از هم جدا شوند. هنوز سالگرد ازدواجشان نشده بود و تنها دو ماه به سالگرد باقی بود و اکنون بایستی به هر نحو ممکن «مگان» را قانع می‌کرد که راضی به بستری شدن باشد.

آن شب تا صبح در بیمارستان ماندند و زمانی که صبح هنگام به خانه باز می‌گشتند «آندراس» خودش را باخته بود و نمی‌دانست چه بگوید. با اینکه به ظاهر خنده و تبسمی بر لب داشت ولی در هر فرصتی به دور دستها خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت. در آن لحظه آرزو می‌کرد که ایکاش خودش مبتلا به این بیماری می‌شد و به جای «مگان» این همه درد و رنج را می‌کشید. حتی آرزو می‌کرد حالا که «مگان» قرار است از دنیا برود خود نیز به سببی با او به آن دنیا پاگذارد. گاهی افکار شیطانی او را وسوسه می‌کرد و تصمیم می‌گرفت به بهانه گردش با ماشین به بیرون از شهر بروند و کاری کند که در اثر حادثه‌ای هر دویشان یکجا از دنیا بروند ولی وقتی به یادش می‌آمد که شاید او بسیرد و خودش باز هم زنده بماند، خویشتن را متهم می‌کرد که در آن صورت به زندگی محدود همسرش زودتر خط بطلان خواهد کشید و از این طرز فکر و چاره‌خودداری می‌نمود.

«مگان» که احساس کم خوابی می کرد. «آندراس» او را به اتاق خواب برد. زن بیچاره در اولین نوازش شوهرش به خواب رفت. زمانیکه «آندراس» به اتاق پذیرایی می آمد، تلفن به صدا درآمد و با بی حوصلگی آن را برداشت و به تصور اینکه از شرکت تماس گرفته اند دوباره بر روی تلفن گذاشت. لحظه ای بعد دوباره تلفن زنگ زد. با ناراحتی و نفرین گوشی را برداشت و با لحنی آمرانه و تند جواب داد:

- «الو... الو... الو... بفرمائید.»

- «سلام آندراس، خودت هستی؟ من رابرت هستم.»

- «اوه سلام رابرت خیلی از تو معذرت می خواهم. یک کمی حالم خوش نیست و به همین خاطر با بی ادبی جواب دادم.»

- «چرا آندراس؟ بگذار من ناراحت باشم. مگر چه شده که تو ناراحت هستی.»

- «چه می خواستی بشود. دنیا دیگر برایم ارزش خودش را از دست داده است. دیگر روز گارم میاه است دوست من.»

«رابرت» از شنیدن این جملات یکمترتبه گویی صاعقه بر او اصابت کرده باشد، بر جایش خشکش زد. یعنی چه اتفاقی افتاده که «آندراس» بذله گو و شوخ طبع اینقدر مأیوسانه سخن می گوید؟ بدون آنکه حرفی بزند «آندراس» ادامه داد:

- «رابرت دیگر بدبخت شده ام. عزیزم، دلبندم، بهترین مونس و یار وفادارم از دستم رفت.»

- «چه... چه گفتی؟»

- «آره، درست شنیدی. مگان مبتلا به سرطان است. چندین ماه است که انواع روشهای درمانی بر رویش اعمال می شود ولی هیچ راه امیدی برایش نیست. دیشب حالش خیلی بد شد، بردمش به بیمارستان و پزشک معالجش به صراحت اعلام کرد که رشد بیماری بسیار شدیدتر از انتظار است. بیش از سه ماه فرصت ندارد. حتماً

رفتگی است.»

صدای گریه امانش نداد. «رابرت» که از آن سو حرفهای وی را می شنید از شنیدن این سخنان مو بر اندامش راست شد. او نیز متأثر گردیده و اشک در حلقه چشمانش حلقه زد و گفت:

- «خوب، حالا چه باید بکنی؟»

- «هیچ چیز، فقط یک راه باقی مانده است. دکتر «جرارد» توصیه کرده که در بیمارستان بسترش سازیم تا تحت روش شیمی درمانی قرار گیرد. اگر این روش نیز چاره ساز نشد دیگر باید قطع امید کنم. ولی تو خودت قضاوت کن. راستی این بی‌انصافی نیست رابرت؟ چرا باید من عزیزترین کسم را از دست بدهم.»

- «خیلی متأسفم دوست عزیز، واقعاً دل مرا هم به درد آوردی. دیگر گریه نکن. خوب الان مگان کجاست؟»

- «در اتاق خواب خواب خوابیده است.»

- «آیا کمی از دست من ساخته است؟»

- «می‌خواستم با پدرت مشورت کنم. اگر حالا در خانه است گوشی را بده تا با او صحبت کنم.»

- «متأسفانه در بیمارستان است. شب من با تو تماس می‌گیرم و به پدرم می‌گویم که با تو صحبت کند. باور کن به قدری از ناراحتی تو محزون گشتم که پاک مشکل خودم فراموش شد.»

- «به هر حال معذرت می‌خواهم که تو را نیز آزرده خاطر کردم. اما تو چه مشکلی داشتی.»

- «هیچ، بهتر است نپرسی. وقتی من زندگی خودم را با تو مقایسه می‌کنم، آرزو می‌کنم که ایکاش ازدواج نمی‌کردم و حالا که می‌شنوم زنی به خوبی مگان مبتلا به سرطان شده خیلی ناراحت هستم. اینگونه زنان از دنیا می‌روند و جانورانی مثل جین زنده می‌مانند.»

- «اینطور نگو دوست من، نکند باز هم سر جنگ بین شما باز شده است؟»
 - «از جنگ گذشته، کار به جدایی کشید. چندی پیش از هم طلاق گرفتیم. بچه را هم کورتاژ کرد و اکنون با پسری به نام برناردشاو زندگی می کند.»
 - «از دواج کرده اند؟»

- «نه خیر، به اصطلاح خودشان از یک زندگی آزادانه‌ای برخوردارند. من هم شیگاکو را ترک کرده و در نیویورک هستم. قرار است در یکی از مدارس به کار تدریس مشغول شوم.»

- «چرند نگو پسر. مگر دیوانه شده‌ای که ترک تحصیل می کنی.»
 - «آره، دیگر نیازی در اینکار نمی بینم. می خواهم به چین ثابت کنم که زندگی با شهرت و پول معنا ندارد. او که دنبال نویسنده شدن بود، می خواهم من خودم دست به نگارش بزنم و شاید خدا یارم کرد و نوشته هایم بازارش گرم شد و اگر چنین باشد به او ثابت می کنم که احساس پاک و بینش واقع نگر برای نویسنده گی لازم است، نه اینکه تحصیل کنی، دانشگاه تمام کنی و بالاخره راه را از چاه تشخیص ندهی.»
 - «رابرت، من هم برایت متأسفم. ولی اصلاً خودت را آزار نده، زندگی تواز ابتدایش با او اشتباه بود.»

- «اتفاقاً هر وقت فکر می کنم، می بینم خودم مقصر بودم که او را برای همسری برگزیدم. ولی آندراس باور کن هر وقت به خاطره های شیرین گذشته فکر می کنم. پاک دیوانه می شوم. اصلاً... اصلاً نمی توانم آنها را فراموش کنم. تنها آن موارد آرام می دهد... اگر... اگر تو جای...»

دیگر بغض راه گلوی «رابرت» را فشرده و نتوانست حرف بزند.
 «آندراس» که به نوعی احساس او را درک می کرد و می دانست خاطرات شیرین دوران زناشویی چه اندازه تاثیر گذار هستند، حق را به جانب وی داد و برای اینکه او را آزرده خاطر نسازد گوشی را سر جایش نهاد.
 «آندراس» لحظاتی بر روی مبل راحتی لم داد و استراحت کرد و سپس

نگران از حال همسرش به سوی اتاق خواب وی رفت. زمانی که درب اتاق را گشود، با حیرت و شگفتی تمام «مگان» را نشسته بر روی تخت دید. نگاههای معصومانه همراه با چشمانی اشکبار نشان از وقوع چیزی یا حادثه‌ای بود. «آندراس» متحیرانه به سوی شتافت و در حالیکه او را در آغوش خود می‌کشید به آرامی سر «مگان» را در میان دو دستش گرفت و با انگشتان شست خود اشکها را از گونه‌هایش پاک کرد و پرسید:

- «اتفاقی افتاده عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟»

- «چیز مهمی نیست، به خاطر خودم نبود، به خاطر...»

- «به خاطر چه، به خاطر که؟»

- «واقعاً من هم متأسفم از اینکه جین زندگیش را ترک گفته است.»

«آندراس» از شنیدن این سخن یکه خورد و بدون اینکه چیزی بگوید ترسان به چهره «مگان» خیره ماند، در این حال «مگان» که متوجه نگرانی و بیم هراس شوهرش شده بود، آهی کشید و با لبانی لرزان و لحنی آمیخته با بعضی افزود:

- «عزیزم آنچه را که رابرت برایت می‌گفت شنیدم. واقعاً متأسفم از اینکه دوست به چنان شرایط ناهنجاری دچار شده است. من...»

در این لحظه «آندراس» جرأت یافت و با اضطراب پرسید:

- «تو... تو چه... نکند...»

- «بلی عزیزم، حتی موضوع خودم را نیز شنیدم.»

در این هنگام گریه امانش نداد و بر آغوش «آندراس» افتاد و از ته دل گریست. اشکهای زن و شوهر جوان که هنوز چهره زیبای زندگی را کاملاً ندیده بودند در هم آمیخت. «آندراس» با تمام توان خود سعی داشت همسرش را آرام سازد ولی این کار برایش مقدور نبود. اکنون دیگر نیازی در گریستن خودش در خفا وجود نداشت، در حقیقت از اینکه «مگان» خودش نیز از

واقعیت انکارناپذیر مطلع گشته بود، نیازمند همدردی با او بود. «مگان» در حال گریه افزود:

- «عزیزم، من خودم می دانستم که بیماری لاعلاجی داشتم ولی نمی خواستم باور کنم. خیلی معذرت می خواهم که نتوانستم برایت همسری شایسته باشم.»
- «نه مگان بیش از این آزارم نده، تو زن بسیار لایق و شایسته‌ای بودی. تو بهترین و وفادارترین زن جهان هستی.»

- «نه عزیزم. آنطور که شایسته بود برایت همسری نکردم. من که تقصیری نداشتم. آخر من که گناهی ندارم. خوب طبیعت و سرنوشت من چنین بود تا بمیرم. ولی آندراس... از تو... از تو خواهش می کنم در مرگ من زیاد گریه نکن. فقط یک آرزو دارم. نگذار مرا تنها در گور بگذارند. من فرزندم را نیز می خواهم با خودم ببرم. حیف از اینکه دوران زیادی را با تو نگذراندم.»

با این کلمات دل «آندراس» بیشتر می سوخت و در حالیکه با صدای بلندی گریه می کرد و شانه‌هایش می لرزیدند، سرش را تکان داده و گفت:

- «تو را به خدا بس کن مگان... ولی مگان نمی گذارم تو بمیری...»
- «نه عزیزم، می دانم چاره‌ای ندارم... ولی خواهش می کنم زمانیکه من جان می‌بازم در کنارم باش. هیچ وقت فراموشم نکن. همیشه و هر یکشنبه بر مزارم بیا و با من درد دل کن. عزیزم آخر به غیر از تو کسی را ندارم و نمی خواهم کسی از راز دل ما باخبر شود. باور کن اگر آن دنیا هم باشم منتظرت خواهم بود و دوست خواهم داشت.»
«آندراس» در حالیکه اشک‌های «مگان» را پاک می کرد و برای اینکه درد دل او کاهش یابد به حرف‌هایش گوش می داد او را آرام بر تخت خوابانید و گفت:

- «ولی مگان باور کن تمام اینها بیهوده هستند. تو نخواهی مرد. د کتر جرارد گفته که اگر تو را تحت روش شیمی درمانی قرار دهیم حتماً خوبی می شوی.»
- «نه، آن آندراس، نمی خواهم وقت مردن بدتر کیب باشم. می دانم که بیماران تحت

روش شیمی درمانی چه عذابی را می‌کشند و همه‌اشان موی سر و صورتشان می‌ریزد. نه، نمی‌خواهم به بیمارستان بروم.»

- «ولی عزیزم اگر نروی احتمال خطر دارد.»

- «باشد، حالا که قرار است بمیرم بگذار تا آخرین لحظه کنار تو باشم. اگر برایت ممکن است مرخصی بگیر و همیشه در کارم باش، می‌ترسم تنها باشم.»

- «تو را به خدا ایقدر مأیوس و دل‌شکسته نباش. مگر چه کسی ادعا کرده که تو می‌میری؟ تو برایم زنده می‌مانی، فرزندان قشنگی برایم می‌آوری. هر لحظه که به خانه می‌آیم تو از دست بچه‌هایمان شکایت می‌کنی و من...»

«آندراس» خودش نیز از این سخنان متأثر گردید و گریه‌اش گرفت. هر قدر اصرار کرد که «مگان» به بیمارستان برود ولی او راضی نشد. یک هفته بدین متوال گذشت، روزه‌روز وجود «مگان» ضعیف‌تر می‌شد و چهره زیبا و چشمان پر فروغش رفته‌رفته کم فروغتر و تکیده‌تر می‌شد. دیگر همان «مگان» نبود که با یک نگاه همه را مفتون خود می‌ساخت. وضع جسمانی او چنان شده بود که اکثر روزها ساعتها بیهوش می‌ماند و درد کمر و پاها آزارش می‌داد. پزشک متذکر شده بود که تمام این دردها و عوارض از سرطان وی می‌باشد. حتی آقای «اولیور برانسون» نیز طی مکالمات تلفنی حق را به «مگان» داده بود و از «آندراس» خواسته بود که از بردن وی به بیمارستان خودداری نماید و او را به حال خود گذارد. رشد بیماری به حدی فزونی می‌گرفت که امکان از دست رفتن بیشتر بود. روزه‌روز حال روحی «مگان» نیز وخیم‌تر می‌شد، دیگر به راستی «آندراس» جرأت نمی‌کرد او را به حال خود گذارد. دو روز به سالگرد ازدواجشان می‌ماند که «رابرت» به خانه‌اشان آمد. «مگان» با دیدن وی بسیار خوشحال شد و زمانی که هدیه «رابرت» را به موجب سالگرد ازدواجشان دید، بسیار خوشحال شد. آن شب با اینکه احساس درد می‌کرد از «آندراس» خواست که کمکش کند و در حمام خودش را

بشوید. به زحمت خودش را حاضر کرد و با اصرار تمام از «آندراس» خواست که به بیرون بروند و شام را با هم بخورند. «رابرت» با اینکه مایل به این دعوت نبود ولی زمانی که خوشنودی «مگان» را در اجابت دعوت دید دیگر ممانعتی به عمل نیاورد.

رستوران «مک دونالد» لوس آنجلس تداعی بخش خاطرات بسیاری برای «مگان» و «آندراس» بود. آن شب نیز مثل ایام گذشته در آنجا شام خود را صرف کردند. «مگان» چنان حالت با نشاطی یافته بود که خود «آندراس» در شگفتی تمام بود. گویی زن بیمارش را پشت سر نهاده و کاملاً روبه راه شده است. حتی رنگ رخسارش نیز تغییر یافته و چشمانش برق شادی می زدند. «آندراس» از مشاهده تغییرات همسرش به قدری مسرور گردیده بود که آن شب چندین گیلاس شامپاین را یکجا خورد. او از دیدن نشاط همسرش سراز پا نمی شناخت و بیشتر از سابق خوشحال بود. آن شب تا دیر وقت در بیرون گشتند و زمانی که به خانه آمدند. «آندراس» هدیه سالگردشان را در زیر بالش «مگان» نهاد تا صبح زود متوجه آن شود. با اینکه هنوز یک روز باقی بود ولی شادی «مگان» او را به وجد آورده و سعی در تبریک گویی زودتر از موعد را داشت.

«مگان» زمانیکه به خانه اش رسیدند، خودش به تمیز کردن مبل و اثاثیه پرداخت و حدود یک ساعت نیز بدین متوال سپری شد. حتی «رابرت» نیز تحت تأثیر رفتار او قرار گرفته و از اینکه یکمتر به حال «مگان» روبه بهبودی نهاده بود خوشحال به نظر می رسید. «مگان» حتی تخت پیشخدمتشان را برای «رابرت» حاضر کرد و اجازه نداد آن شب «رابرت» در هتل بخوابد. زمانی که همه برای استراحت آماده شدند. «مگان» مثل همیشه در برابر میز توالت قرار گرفت و خودش را به نحو احسن آرایش کرد. گیسوانش را به طرز جالبی آراست و بهترین لباسهایش را پوشید و در حالیکه از «آندراس» می خواست

عکسی از او به یادگار بردارد، در تمام جهات خانه عکسهای متنوعی انداخت. سپس با طنازی تمام لباس شب را پوشید و در حالیکه مثل دختر بچه‌ای ملوس در آغوش «آندراس» می‌خوابید، بوسه‌ای داغ بر او کاشت و سپس به شوخی گفت:

- «زیاد داغ نشو که پزشک اجازه نداده است. بگذار اگر خوب شدم آن وقت مال تو هستم.»

«آندراس» نیز چیزی نگفته و با مهریانی سر او را در سینه‌اش فشرد و در حالیکه موهای طلایی رنگ «مگان» را می‌بوید قطرات اشکش را در لابلای موهای او ریخت. لحظاتی بدین ترتیب سپری شد و معلوم نبود چند ساعتی را بدین صورت در آغوش هم سپری کرده بودند که یکمرتبه «آندراس» از خواب پرید. بازویش زیر سر «مگان» کرخ شده بود خواست آن را به آرامی از زیر سر او بیرون بیاورد که «مگان» به آرامی به سوی افتاد. صحنه‌ای که «آندراس» مشاهده کرد یکمرتبه بر خود لرزید. آباژور بالای تخت را روشن کرد، دستی به بدن وی کشید ولی گویی سالها بود که «مگان» دار دنیا را وداع گفته بود. بدنش سرد بود و اثری از حیات در جسم نحیف زن بیچاره محسوس نبود. به آرامی چندین مرتبه صدایش زد و تکانش داد ولی «مگان» برای همیشه خوابیده بود. هنوز تبسم شیرینش که حاکی از رضایت او بود بر لبانش دیده می‌شد. اصلاً به مرده‌ها شباهت نداشت. گویی خوابیده بود. «آندراس» نمی‌دانست بگرید یا فریاد بزند. مثل مجسمه‌ها دقایقی تماشایش کرد و سپس مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد جسد سرد «مگان» را در آغوش فشرد و با صدای بلندی گریست. در حالیکه او را محکم در بغل فشرده بود، می‌گفت:

- «خوشگلم، عزیزم، مگر تو شب مرا امیدوار نساختی. آخر من برایت هدیه سالگرد ازدواج خریده بودم، مگان، عزیزم خواهش می‌کنم یک بار دیگر چشمانت را باز

کن. بین امشب بهترین دوستان مهمان ماست...»

با صدای وی «رابرت» نیز از خواب بیدار شده بود. به آرامی پشت در رسید و کمی گوش داد. آنچه را که می شنید، لحظه‌ای درنگ کرد ولی همه چیز واقعیت داشت. زمانیکه در اتاق را باز کرد «آندراس» را در حالی یافت که جسد «مگان» را در بغل گرفته و برایش لالایی می گفت. به آرامی به کنارش رسید و به آهستگی دست بر شانه «آندراس» نهاد. «آندراس» سرش را به سویش برگرداند و گفت:

- «رابرت بیا، بین عروسک قشنگ من چقدر راحت خوابیده است. با من شوخی میکند. تو بگو چشمانش را باز کند. آخر چرا؟ چرا؟...»

«رابرت» او را آرام ساخت و در حالیکه جسد «مگان» را آماده می کرد، اشک از چشمانش فرو ریخت. او نیز آرزو می کرد که ایکاش به جای «مگان» خودش می مرد و اینقدر زندگی شیرین «آندراس» را آشفته نمی دید. «مگان» و «آندراس» واقعاً زن و مرد مهربانی بودند. همیشه برای شادی هم می کوشیدند. لحظه‌ای بعد جسد به گورستان شهر انتقال داده شد. «آندراس» لحظه‌ای جسد همسرش را تنها نمی گذاشت و هر قدر «رابرت» اصرار می کرد که به خانه برگردد ولی او اعتراف می کرد که به زنش قول داده تا آخرین لحظه کنارش باشد. خود «رابرت» به خانه برگشت و به تمام دوستان و آشنایان خبر مرگ «مگان» را داد. قرار بود پس فردا جسد به خاک سپرده شود. تمام نمایندگان شرکتهای و نماینده شرکت «آندراس» آقای «بنیامین رایسون» نیز در مجلس ترحیم شرکت جسته بود. او که در جشن عروسی «آندراس» و «مگان» حضور یافته بود اکنون در مرگ وی نیز حاضر بود و بیش از هر کسی تأسف می خورد و اشک می ریخت. روز موعود «مگان» با تشریفات خاصی بر خاک سپرده شده تا آخرین لحظات «آندراس» از او دست نمی کشید. مدام می بوسید و شاخه‌های گل بر رویش می ریخت. حتی

لحظه‌ای که بیل را به دستش دادند تا اولین توده خاک را بر روی تابوت بریزد، ناله‌ای جانکاه کرد که همه تحت تأثیر قرار گرفتند. او در آن حال فریاد زد:

- «مگان... مگان آخر چگونه تو را با دست خودم از خویشن جدا سازم. چگونه به من اجازه دادی که بر رویت خاک بریزم... تو را به خدا، تو را به سو گند وفاداریمان مرا نیز به پیش خودت بخوان.»

«رابرت» در حالیکه او را آرام می‌ساخت، خودش از گریه زانویش به سستی گرائیده بودند. بعد از ختم مجلس خاک سپاری همه دوستان و آشنایان دور شدند و «رابرت» به خودش اجازه نداد که دوستش را در آن روز تنها بگذارد. آن شب در خانه «آندراس» اقامت گزید. «آندراس» اصلاً با وی حرفی نمی‌زد و تنها اشک می‌ریخت و حتی شب هنگام که «رابرت» سعی کرد او را با حرفهای دیگری مشغول سازد، اصرار کرد که زودتر بخوابند. ولی «رابرت» تصور کرد که او از فرط خستگی مایل به استراحت است. زمانی که «رابرت» او را به اتاقش روانه ساخت، آماده شد تا خودش بخوابد ولی لحظه‌ای بعد صدای نجوای «آندراس» به گوشش رسید. وقتی به پشت درب اتاق وی رفت و آن را به آرامی گشود متوجه شد که «آندراس» کمد لباس همسرش را باز کرده و با لباسها چنین سخن می‌گوید:

- «خوشگلم، فرشته‌ام، مهربانترین کسم. فکر می‌کردی دیگر تو را نخواهم یافت، هنوز بوی تو در مشام زنده است. بیا تا در بغل بفشارم. به به! بوی قشنگ تو، عطر دل‌انگیز گیسوانت هنوز کاملاً هویداست.»

سپس پیراهنی را برداشت و در حالیکه محکم در آغوش خود فشرده بود، بوسه‌های ممتدی را بر روی آن می‌نهاد. سپس آن را به آرامی بر روی تخت خوابانید و در حالیکه از زیر بالش هدیه سالگرد ازدواجش را در می‌آورد، آن را باز کرد و انگشتر بسیار گرانبهایی را بر روی آستین پیراهن گذاشت و گفت:

- «مگان تو را به خدا ببین می‌پسندی؟... دیگر نخند، مگر... نه، تعارف نکن، این خیلی هم برایت کم ارزش است. تو را به خدا قبول کن.»

بعد از آن گویا متوجه خودش شده بود، گریه‌اش را بلند کرد و فریاد زد:
 - «خدا، خدا... چرا حرف نمی‌زنی مگان؟ چرا مرا تنها گذاشتی؟ مگر من چه بدی به تو کرده بودم؟ مگر من از تو سیر شده بودم که مرا تنها گذاشتی؟ آخر من که تو را چون عزیزترین فرد می‌پرستیدم و دوست داشتم. این انصاف بود که مرا تنها بگذاری. آخر چگونه این خانه را بدون تو تحمل کنم. آخر از کجا صدایت را گوش کنم. دیگر چه کسی درب را به من باز می‌کند. پس دیگر چه کسی در این اتاق با حرفهای شیرینش مرا دلگرم خواهد کرد. آخر مگان من چگونه بی تو زنده باشم. عیبی ندارد. هنوز بوی تو را حس می‌کنم. هنوز فکر نکن که فراموش کرده‌ام.»

با این حرفها «رابرت» به قدری متأثر شده بود که دیگر خودش را نتوانست کنترل کند و در حالیکه دوستش را در آغوش می‌گرفت او را مورد لطف قرار داده و خودش نیز هم صدا با او گریست.

کار روزانه «آندراس» تعطیل شده بود و هر شب و روز او در خانه با «مگان» حرف می‌زد. هر وقت فرصت می‌کرد به سراغ کمد لباس می‌رفت و هر روز جانسوزتر از روز قبل سخنانی بر زبان می‌آورد و لباسهای «مگان» را می‌بوئید. حالت روحی و روانی او به قدری آشفته شده بود که حتی شبها کابوس می‌دید و به یاد «مگان» می‌خوابید و گاهی با فریادهایی از خواب می‌پرید. «رابرت» که متوجه بحران عظیم روحی وی شده بود از نماینده شرکت آقای «بنیامین رابسون» خواست که از هیئت مدیره درخواست نماید تا کار «آندراس» را مجدداً به نیویورک منتقل سازند. اگر «آندراس» بیش از آن در خانه‌اشان می‌ماند، خاطره‌های آن خانه بیشتر آزارش می‌داد. همه جا و هر چیزی رنگ و بوی «مگان» را داشت. و ناراحتی و خیالات و اوهام «آندراس» نیز بیهوده نبود. خود «رابرت» با خاطره آن شب گاهگاهی در خفا

می‌گریست. آخر بهترین ایام و شیرین‌ترین خاطرات «مگان» و «آندراس» در آن خانه صورت پذیرفته بود. هر کسی چنین همسری می‌داشت، حتماً حق را به «آندراس» می‌داد.

«رابرت» با اینکه اصرار می‌کرد که «آندراس» خانه را تخلیه نماید ولی «آندراس» می‌گفت:

- «نه دوست من. اگر از این شهر بروم دیگر مگان از من دور می‌شود. باید اینجا بمانم و همیشه با مگان گفتگو کنم. حالا که او بی‌وفایی کرده و از کنارم رفته، من از او دست نمی‌کشم.»

اما حادثه شب چهارشنبه «رابرت» را بیشتر نگران ساخت. «آندراس» می‌خواست خانه را به آتش بکشد و خودش را نیز بکشد تا بدین طریق به «مگان» برسد. این عمل موجب شد «رابرت» با سماجت تمام او را از خانه دور سازد. با اولین پرواز فردای آن روز به نیویورک عازم شدند. درک واقعیات و دوری از خانه تا حدودی «آندراس» را به حال خودش آورده بود. ولی هنوز انگشتی و جعبه آرایش و لباس گلدار «مگان» را که بیش از بقیه لباسها می‌پسندید به همراه آورده بود.

با شروع کار «آندراس» در نیویورک و دوری وی از خانه‌اش در لوس‌آنجلس روحیه سابقش بازگشته بود. ولی قسم یاد کرده بود که دیگر بار ازدواج نکند و به عشق و وفاداری به پیوند مقدس «مگان» پایبند باشد و تا آخر عمر مجرد بماند و پاک و بی‌آلایش به پیش او برود. او تمام دنیا را برای «مگان» می‌خواست و همه چیز بدون «مگان» برایش ارزش نداشت. در تمام وسایل و ابزار و اثاثیه‌اش نام «مگان» نقش بسته بود و بدین خاطر که روح «مگان» را شاد نماید تمام فعالیت و درآمد خود را به خاطر شادی روح همسرش به امور خیرات تخصیص می‌داد و با اینکار شادی گذشته و بذله‌گویی سابق را پیدا کرده بود و در همین اثنا بود که در کارش موفقیت

بیشتری کسب کرده و به درجه معاون اول شرکت نایل آمده بود. حتی در این رابطه پاداش و درآمد زیادی را که در اثنای فعالیتش در کالیفرنیا کسب نموده بود به احداث مدرسه‌ای صرف نمود و نام مدرسه را به نام «مگان» نهاد و آن را برای بچه‌های کر و لال اهداء نمود. در این حال هنوز «رابرت» خاطره جدائی خودش از «جین» را فراموش نمی کرد. او به حال دوستش غبطه می خورد و از اینکه شرایط دردناک «آندراس» غیر قابل تحمل بود ولی آرزو می کرد که ایکاش جدائی او نیز از «جین» مثل آنها می بود.

«رابرت» تصمیم گرفته بود، طبق گفته‌اش در کار نویسندگی همت گمارد و زندگی واقعی خود و دیگران را به قلم بکشد. و در این راستا بود که سعی داشت اولین ماحصل خودش را به روی کاغذ سفید بیاورد که ناچار خسته و امانده بیرون از خانه رفته و طی تماس تلفنی که با «آندراس» پیدا کرده بود تا در بیرون غذا بخورند، بعد از غذا دچار حادثه شده بود و اکنون در بخش مراقبتهای ویژه بیمارستان نیویورک بستری بود.

فصل سیزدهم:

پرستار «آنجلا لایوس» زمانی که ماجرای شکست «رابرت» را از زبان «آندراس» شنید بسیار اندوهگین شد در آن شب هنوز «آندراس» به خود جرأت نمی داد که وی را تنها بگذارد. از طرفی هم نگران حالش بود و از سویی خویشتن را مدیون «رابرت» می دانست. چرا که «رابرت» در ایام ناهنجار و سخت همیشه در کنارش بود و لحظه ای او را ترک نکرده بود و اکنون که او در شرایط دشواری قرار گرفته، وظیفه «آندراس» بود که در کنار وی باشد. دکتر «جورج ویلسون» که شدیداً مراقب حال «رابرت» بود به «آندراس» اظهار داشته بود که:

- «اگر تا صبح زنده بماند دیگر خطر از او گذشته است و امکان زندگی برایش وجود دارد.»

هر لحظه پرستار به بالین وی می شتافت. هنوز دستگاههای هشدار دهنده نشان از وجود علائم زندگی و حیاتی در جسم و جان «رابرت» می دادند.

«آندراس» با احساس خستگی مفرط هنوز نمی توانست لحظه ای بخواهد. نگران حال بهترین دوستش بود. دکتر «جورج ویلسون» بعد از معاینات به سراغش آمد و گفت:

- «گویا از میدان نبرد با مرگ و زندگی است. واقعاً انسان عجیبی است. با تمام قدرتش هنوز سعی در زنده ماندن دارد.»

- «دگر امید به زنده ماندنش هست.»

- «امیدوارم که موفق بشویم تا زنده بماند.»

- «دگر عارضه ای نیز بر روش خواهد ماند.»

- «البته مجسمه اش شکسته است ولی خدا را شکر ضربه مغزی منجر به خونریزی نشده است. اگر خطر برطرف شود و از حالت بیهوشی به درآید تنها نیاز به ترمیم پوست صورت است که آن هم چندان مهم نیست.»

- «دگر ویلسون نیازی هست که برای به هوش آمدن اقدام دیگری کرد؟»

- «نه خیر، هیچ نیازی وجود ندارد. خانم لاویس سخت مراقب ایشان هستند.»

در این لحظه پرستار «آنجلا لاویس» به بیرون از اتاق آمد و شتابان به سوی دکتر رفت و گفت:

- «دگر گویا بیمار از بیهوشی بیدار می شود. زودتر بیایید.»

دکتر «ویلسون» به همراه پرستار و «آندراس» وارد اتاق بیمار شدند. «رابرت» به آرامی زاری می کرد و گاهگاهی چیزهای نامفهومی را بر زبان می آورد. «آندراس» با تأنی به پیش «رابرت» رفت و در حالیکه به آرامی گوش خود را نزدیک «رابرت» کرده بود، نام «جین» را از زبانش شنید.

- «اسم جین را می گوید. هنوز به یاد اوست.»

پرستار نگاهی به «رابرت» کرد و در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود به آرامی دستش را بر روی دست «رابرت» نهاد. «آندراس» چندین مرتبه صدایش زد و در حالیکه «رابرت» چشمانش را به آرامی باز کرد

نگاهش در سیمای پرستار متوقف شده و دست وی را به آرامی فشرد و گفت:

- «آه، جین می‌بینی مرا به چه روزی انداختی. من کجا هستم؟»

پرستار در حالیکه به سختی خودش را نگهداشته بود، گفت:

- «ترس عزیزم، در بیمارستان هستی. خدا را شکر که خطر برطرف شد.»

- «اوه جین، باز هم که مثل سابق به من عزیزم گفتی. دوست دارم جین. به خاطر تو بود که ندانستم چگونه از عرض خیابان بگذرم.»

- «خوب، حالا من هم در کنارت هستم. هیچ ناراحت نباش.»

- «جین چرا مرا اینقدر پریشان کردی؟ مگر من به تو چه بدی کرده بودم؟ حالا از اینکه به اشتباهت پی برده‌ای، عیبی ندارد باز دوست دارم جین، مرا فراموش نکن، هیچ وقت مرا تنها نگذار.»

- «باشد... باشد. حالا بخواب.»

با اینکه «رابرت» چشمانش را بسته بود ولی دست پرستار «لاویس» را رها نمی‌کرد. او هنوز باور داشت که جین بر بالین وی شتافته است. اما غافل از اینکه او پرستار «لاویس» بود. پرستار «لاویس» در حالیکه دستش را از دست او نمی‌کشید به آرامی موها «رابرت» را نوازش کرد و سپس به آرامی دستش را کشید و بیرون رفت.

در این حال رفتار و واکنش پرستار باعث کنجکاوی و رغبت «آندراس» به وی شده بود. در همین رابطه او از دکتر «ویلسون» جویای حال شد. دکتر «ویلسون» اعتراف کرد که او قبلاً با پسری آشنا شده بود و به علت اینکه آن پسر به تبهکاری و راههای کج و ناروا روی آورده و او را با یک دختر بچه تنها گذاشته بود، «لاویس» مجبور به طلاق شده بود.

در حقیقت طبق اعتراف دکتر «ویلسون» پرستار «آنجلالاویس» که از شهر لوس آنجلس بوده با پسری که ادعا داشت کارگردان سینماست آشنا شده و بعد از مدتی که شوهرش در اثر اعتیاد از کارش نیز دست کشیده بود،

«لایوس» را در حال حامله تنها رها کرده و حتی بعد از تولد دخترش نیز به سراغش نیامده بود. اکنون پرستار «لایوس» بعد از آن سالها در اکثر کارها اشتغال یافته و بالاخره با گذراندن دوره مخصوص در بیمارستان نیویورک مشغول به کار شده بود.

«آندراس» که با درک واقعیات زندگی پرستار «لایوس» می دید که او نیز شکست خورده از عشق و زندگی زناشویی است، تصمیم گرفت با او صحبت کند. آن شب نزدیکیهای صبح که «رابرت» حالش بهبود یافت و از بیهوشی بیرون آمده و «آندراس» با خیال راحت به خانه اش رفت و استراحت نمود. آن شب هنوز خانم و آقای «برانسون» از وضعیت پسرشان خبر نداشتند. ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود که صدای زنگ خانه «آندراس» را از خواب بیدار ساخت. زمانی که درب را گشود آقای «الیور برانسون» پدر «رابرت» را در برابرش مشاهده کرد.

- «سلام آندراس، خیلی وقت است که در می زنم، خوابیده بودی؟»
 - «بلی. دیشب تا صبح بیدار بودم و خیلی خسته بودم و به همین خاطر خوابیدم.»
 - «چرا، مگر شب زنده داری می کنی؟»
 - «نه... یعنی چطوری بگویم یعنی اتفاقی افتاده بود که مجبور شدم بیدار بمانم.»
 - «خوب پس تو هم در اینصورت نمی توانی اطلاعی از رابرت داشته باشی.»
 - «چطور مگر؟»
 - «هیچ. دیشب رابرت به خانه نیامده و تا صبح من و مادرش نگران شده ایم. اصلاً نمی دانم کجاست.»
 - «راستش دیشب با من بود ولی... ولی...»
 - «ولی چه؟ مگر تو اطلاعی از وی داری؟»
 - «اگر باعث ناراحتی شما نشود واقعیتی هست که باید برایتان بگویم.»
- آقای «اولیور» لحظه ای درنگ کرد و رنگ از رخسارش پرید ولی بعد با

صراحت و استواری و استقامت پرسید:

- «نکند بر سر رابرت بلایی آمده است؟»

- «نه چندان که موجب نگرانی باشد. دیشب با هم بودیم. یکمرتبه در آن سوی خیابان زنی را به تصور اینکه جین است دید و سعی کرد به سویش بشتابد که یکمرتبه با اتومبیلی تصادف کرد.»

- «خدای بزرگ، حالا کجاست؟»

- «البته حالا وضع جسمانی اش بهتر است. دیشب تا صبح بر بالین وی بودم. همینکه صبح د کتر اطمینان داد دیگر حالش روبه بهبودی است به خانه آمدم. اکنون در بیمارستان «هلت» نیویورک است.»

- «می دانستم که اتفاقی برایش افتاده است. و گرنه او هیچ وقت شبها بیرون نمی ماند. اگر مادرش اطلاعی یابد حتماً پاک خودش را می یازد.»

- «خوب اگر لحظه‌ای صبر کنید، من هم صبحانه ام را می خورم و با هم به بیمارستان می رویم.»

آقای «اولیور» وارد خانه «آندراس» شد. در اثنای صرف صبحانه توسط «آندراس» او نیز از وضعیت پرسرش جو یا شد. زمانی که «آندراس» صحنه گفتگوی پرستار و «رابرت» را تعریف کرد، آقای «اولیور» آهی کشید و گفت:

- «آندراس راستش را بخواهی وضع روحی رابرت خیلی ناهنجار شده است. من چندی است که احساس می کنم او از تنهایی رنج می برد. با اینکه اصرار دارد تنها باشد و عقیده اش این است که روزی جین به سراغش خواهد آمد و من فکر می کنم اگر او بدین منوال روز گارش را بگذرانند حتماً دچار بیماری روانی خواهد شد.»

- «اتفاقاً آقای اولیور من نیز پیشنهادی داشتم که در این رابطه است.»

- «چه پیشنهادی؟»

- «دیشب با د کتر «جورج ویلسون» صحبت می کردم و زمانی که احساس تأثر

پرستار را دیدم خیلی به زندگی وی کنجکاو گشتم، دگر اظهار می داشت که او نیز زنی بیوه است و از شوهرش جدا شده است. حتماً او هم به رابرت همسری شایسته خواهد بود.»

- «ولی در این لحظه و به این سرعت که نمی شود قضاوت کرد. هر طور باشد پرستاران همه اشان مهربان و دلسوز هستند. ناثر خاطر و گریه او ملاک دوست داشتن و یا انتخاب رابرت به زناشویی که نمی تواند باشد.»

- «می دانم، می دانم... ولی اگر مایل باشید من زمینه را آماده می کنم و ببینیم بقیه کارها چگونه پیش می رود.»

- «هر طور که میل توست.»

آن دو بعد از گفتگوهای زیاد به بیمارستان رفتند. هنوز «رابرت» خوابیده بود و پرستار «آنجلا لایوس» در کنارش نشسته بود. با اینکه شیفت کاری وی تمام شده بود ولی مثل نزدیکترین فرد زندگیش از «رابرت» مراقبت می کرد. او با دیدن «آندراس» و پدر «رابرت» به سرعت به سویشان آمد و گفت:

- «سلام آقای آندراس، خوشبختانه وضع جسمانی اش بهبود یافته است. فکر می کنم رابرت از موردی احساس خلاء و ناراحتی می کند، زمانیکه مرا بعد از رفتن شما شناخت و متوجه شد که جین نیستم چند قطره های اشک ریخت و دوباره به خواب رفت.»

«آندراس» سپس پدر «رابرت» را برای پرستار معرفی کرد و با اجازه وی وارد اتاق شدند. آقای «اولیور» که خودش پزشک بود از دیدن مراحل بیماری و نشانه های حیات امیدوار به زنده ماندن پسرش شد و سپس به آرامی به رویش خم شد و از پیشانی باند پیچی شده «رابرت» بوسید. صدای آرام پدر چون آوازی خوشایند در گوش «رابرت» طنین انداخت و «رابرت» با تبسمی بی درنگ چشمانش را گشود و به آرامی و با لبان لرزانش نام پدر را بر لب

آورد.

- «حرفن نزن پسر. راحت باش. خدا را شکر کن خطر رفع شده است. باید از خانم لایوس تشکر کنی که مثل فرشته‌ای مهربان از تو مراقبت می‌کند.»
 «رابرت» لبخندی کرد و نگاهش را متوجه پرستار «لایوس» نمود و با نگاه خود مهر و محبتی که حاکی از تشکر و سپاسگزاری بود به قلب پرستار جاری ساخت.

بعد از لحظاتی «اولیور برانسون» با پرستار صحبت کرد و موضوع «جین» را با وی در میان گذاشت و «لایوس» افزود.

- «اتفاقاً از اینکه احساس کردم او دچار خلاء عاطفی است بیشتر متوجه وظیفه‌ام شدم. او زمانی که مرا به جای جین گرفت واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم. می‌دانم که چه رنجی می‌کشد. چرا که خودم نیز مثل او شکسته خورده عشق و زندگی هستم.»
 - «چطور مگر؟ نکند شما نیز شوهرتان را از دست داده‌اید؟»

«الیور برانسون» با اینکه موضوع را از زبان «آندراس» شنیده بود ولی خواست صراحت و واقعیت قضیه را از خود پرستار «لایوس» بشنود. پرستار «آنجلا لایوس» توضیح داد:

- «متأسفانه باید بگویم که بلی، من نیز شوهرم را از دست داده‌ام. ولی من مثل ایشان از جدایی با شوهرم ناراحت نیستم. او در حقیقت ما را قربانی هوی و هوس خود کرد.»

- «چگونه؟ با اینکه شاید حمل بر جسارت باشد ولی بسیار کجکاو شدم.»
 - «بلی، شوهرم قبلاً در هالیوود کار می‌کرد و یکی از چهرگان هنری به شمار می‌رفت و به کارگردانی مشغول بود. اما بعداً معتاد شد و او را از کار برکنار کردند. آن زمان من برای دخترم ملیسا حامله بودم. با اینکه چندین بار گوشزد کردم که دست از کارش بردارد ولی متأسفانه گوشش بدهکار نبود.»

- «اما هر چه بود بایستی به فکر شما می‌بود، مگر غیر از این است؟»

- «اتفاقاً مایه تأسف من هم در همین جاست. او علاوه از اینکه دست از اعتیادش نکشید، بلکه چندین بار به دزدی و تجاوز به عنف پرداخت و هر بار دستگیر شد. یعنی زمانی که من زایمان می کردم او در زندان ایالتی محبوس بود. حتی بعد از آزاد شدن تلفن کرد و من به تصور اینکه عقلش سر جایش آمده خوشحال شدم. اما متأسفانه نه تنها عاقل نشده بود، بلکه با کشیدن حبس و آشنا شدن با تبهکاران مختلف در زندان هزار نوع تبهکاری و دزدی و کلاهبرداری را یاد گرفته بود.»

- «در تلفن چه گفته بود؟»

- «هیچ چیز. مگر چه می توانست بگوید. می خواست از من پول بگیرد. زمانی که موفق نشد احساس کرد مرا تهدید می کند و قصد دارد مرا نیز به راههای ناروا سوق دهد و به همین خاطر به نیویورک آمدم و اینجا ماندگار شدم. چاره‌ای جز این نداشتم...»

- «الافل اینجا آشنایی، خانواده‌های داری یا نه؟»

- «چرا هنوز مادرم اینجاست. یعنی اصلش ما اهل اینجا هستیم. زمانی که پدرم از دنیا رفت و مادرم با مردی دیگر ازدواج کرد، من دوران دبیرستان را تمام کرده بودم و قصد داشتم کاری را پیدا بکنم. چون علاقمند کارهای هنری بودم به هالیوود رفتم و در همانجا با شوهرم آشنا شدم. حالا هم مادرم در همین شهر زندگی می کند.»

- «آنها از وضع تو مطلع هستند؟»

- «بله، در حقیقت با راهنمایی و مساعدت مادرم توانستم در بیمارستان کاری پیدا کنم. مادرم در دایره‌مدد کاری سازمان رسیدگی به امور اجتماعی کار می کند. او مرا تحت حساسیت آن سازمان در آورد و با آموزشهای لازم آمادگی اشتغال در بیمارستان را یافتم.»

- «الآن دخترت کجاست؟»

- «او را به مهد کودک گذاشتم. نمیدانید آقای دکتر برانسون که چقدر دختر با نمکی است. هزار جور شیرین‌زمانی می کند. یعنی... یعنی بدون او زندگی در نظر

ارزشی ندارد.»

صحبت‌های «اولیور برانسون» و پرستار «آنجلا لایوس» با حضور دکتر «جورج ویلسون» تمام ماند. دکتر با قیافه‌ای شاد و مسرور به پیش آنها آمده بود. شادی وی نشان از خبر خوشحال کننده‌ای بود. دکتر «ویلسون» بعد از صحبت‌های خود افزود:

- «باید به شما تبریک بگویم خانم لایوس. شاید باور نکنید ولی حضور شما و مراقبه‌ایتان و همچنین لمس کردن دست و سر رابرت باعث شد او بیشتر خود را از نظر روانی تقویت نماید. در حقیقت شما باعث نجات رابرت شده‌اید. واقعاً از شما متشکرم.»

«اولیور برانسون» از این سخن اشک شوق می ریخت. او در حالیکه با تکان دادن سرش سخنان دکتر «ویلسون» را تأیید می کرد، ادامه داد:

- «دکتر من فرمایش شما را تصدیق می کنم، پسرم از زمانی که همسرش را از دست داده است و جین او را ترک گفته دچار نوعی خلاء روحی شده است. او نیازمند زوجی بود که بتواند احساس دیرینه‌اش را زنده نماید و شاید حضور پرستار لایوس این جرقه را در وجودش شعله‌ور ساخته است.»

پرستار «لایوس» که در برابر سخنان و تعاریف و تمجیدهایشان حرفی برای گفتن نداشت با حالتی خجالتی سرش را پایین انداخت و گفت:

- «آقای دکتر اگر اجازه بدهید، من پیش مریض بروم.»

«اولیور برانسون» تبسمی کرده و دستی بر شانه پرستار زد و گفت:

- «برو عروس عزیزم، برو که پسرم نیازمند توست.»

خنده و تبسم «لایوس» توأم با شرم و حیا نشان از رضایت وی در قبال لقب دادن دکتر «برانسون» بود. دکتر «ویلسون» که از شنیدن نام «عروس» تعجب کرده بود، با حیرت به دکتر «اولیور برانسون» خیره شد و در این هنگام «اولیور» گفت:

- «تعجب نکنید د کتر، اتفاقاً آنچه را که شنیده‌اید، واقعیت امر است. همچنان که پسر من نیازمند زنی است، ایشان نیز محتاج مردی و شریک زندگی مناسبی هستند. فکر کنم اگر از حالا هر دویشان این واقعیت را بپذیرند برایشان مناسب خواهد بود. بخصوص که رابرت زودتر بهبودیش را خواهد یافت.»

د کتر «ویلسون» که خیلی ارادت و احترام خاصی برای پرستار «لاویس» قائل بود از پیشنهاد وی خوشنود گشت و سپس از «اولیور» خداحافظی نمود. در این هنگام «آندراس» که در پیش «رابرت» بود شتابان به سوی دوید و گفت:

- «آقای برانسون پرستان شما را می‌خواهد.»

- «اتفاقی افتاده؟»

- «نه، نگران نباشید. گویا امر مهمی را می‌خواهد با شما در میان بگذارد.»

- «چه چیزی؟ نکند...»

- «بلی... زود باشید.»

هر دویشان به سوی اتاق «رابرت» رفتند. «رابرت» در حالیکه دست پرستار «لاویس» را در میان دستانش گرفته بود، گفت:

- «پدرجان باینکه جین رفته بود ولی باز هم آمد.»

«آندراس» خندید ولی چون «اولیور» چیزی از موضوع نمی‌دانست با تعجب نگاهش کرد و «رابرت» افزود:

- «من به قصد جین و دیدن او دچار چنین سانحه‌ای شده بودم ولی حالا جین عزیز را یافته‌ام. اگر اجازه بدهید می‌خواهم آنجلا را...»

در این هنگام «اولیور» کنش را روی تخت انداخت و در حالیکه پسرش را می‌بوسید، حرف او را قطع کرد و گفت:

- «می‌دانم... می‌دانم پسر، کار بسیار خوبی کرده‌ای. اتفاقاً من قبل از تو او را عروسم خوانده‌ام.»

«رابرت» پیمان زناشویی خواهند بست. تنها نگرانی «رابرت» و حتی خود «آنجلا» از این بود که «ملیسا» شاید وجود پدر خوانده‌ای را در زندگیش نپذیرد. ولی اتفاقاً «ملیسا» در اولین برخورد با «رابرت» طرح دوستی ریخت و حتی سر شوخی و بازی را با او باز کرد.

جشن عروسی و نکاح «رابرت» و «آنجلا» در روزی بسیار سرد ولی در عین حال زیر طلوع زیبای خورشید انجام پذیرفت. آن دو دیگر زن و شوهر هم بودند. با اینکه فصل زمستان بود ولی «رابرت» تصمیم گرفت در همان زمان برای ماه عسل به اروپا بروند. در این میان حضور «ملیسا» در ماه عسل باعث خنده و شوخی‌های دیگران شده بود و در این بین «آندراس» بیش از هر کسی سر به سر «رابرت» می گذاشت و «رابرت» نیز در پاسخ می گفت:

- «ما را که با هر طرفند و کلکی بودید به سر و سامان رساندی، حالایک کمی هم به فکر خودت باش.»

- «اول کن دوست عزیز. من پیوند خودم را کرده‌ام و تا آخر پایند هستم.»
 «رابرت» در هفته تمام همسرش «آنجلا» را در اروپا گردانید و به اتفاق هم بهترین ایام را سپری کردند. شیرینترین اوقات را با هم داشتند و اکنون تمام تلخیهای زندگی هر دویشان فراموش شده بود. نه از «جین» خبری بود که بتواند آرامش «رابرت» را سلب نماید و نه از شوهر «آنجلا» که مایه رنج و نگرانی و اضطرابش باشد. شادی و شیرین‌زبانیهای «ملیسا» آنها را دو چندان شاد می کرد و اکنون «رابرت» آرزو می کرد که مثل «ملیسا» فرزندان داشته باشد و شادی آنان محیط خانه‌اش را گرم و با نشاط سازد.

دیگر «رابرت» به آرزویش رسیده بود. مفهوم زندگی و معنای زیستن و انسانیت را به وضوح می دید و از اینکه سالهایی را بیهوده برای «جین» صرف کرده، خود را سرزنش می کرد و اکنون لحظه لحظه زندگانش با وجود «آنجلا» معنا و مفهوم می یافت و لذت و شیرینی زندگی بر مذاقش دلچسب‌تر

و دلپذیرتر می‌آمد.

شادی آنها موجب شادکامی دیگران نیز شده بود. اکنون «رابرت» می‌توانست بر صفحات سفیدش کلماتی را بیاورد. می‌توانست آنچه را که در مغزش خطور می‌کرد بنگارد و آنچه که نیت و منظور قلبی‌اش بود بر سطور کاغذ بیاورد. او اولین کتاب خود را که نشانه‌ای از امید و زندگی و عشق و دوستی و وفاداری بود به پایان رساند و بهترین عنوان را بر آن انتخاب کرد. نام «طلوع روز با شکوه» جلاء دهنده کتابش بود. آری او واقعاً روزی را شروع کرده بود که شکوه و عظمتش در افق امید و آرزوها دیده می‌شد. او شکوه و جلال اراده و استقامت و شکیبایی را در پهن‌دشت پلیدیها، کژیها، ناراستیها متجلی ساخته بود. شکوه و عظمت روز با طلوع و اوج شهرت «رابرت» همراه بود. اکنون «جین» نیز با مطالعه کتابهای وی میدانست که ارزشها تحفه‌ای هستند که در بطن خصایل نیکوی انسانی نهفته است، نه در آزادیهایی که معنا و مفهوم آزادی را نیز لوس می‌سازند.

پایان